

فریاد

برگزینہ اشعار

سرور

www.KetabFarsi.com

فریاد

برگزیدۀ اشعار

سرور

فریاد

اشعار سرور

تایپ سرور

زمستان ۱۳۷۱

www.KetabFarsi.com

رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

بلکه بنای غم، زین و ریشه کندن است

www.KetabFarsi.com



فهرست

۱	پیشگفتار.....
۶	سر آغاز
۱۱	قلم
۱۲	اختیار و ابتکار
۱۳	شه رفت و امام آمد
۱۶	نوشدارو دیر شد
۱۸	جنگ
۲۲	علامه نادان
۲۴	دوات
۲۵	حق و باطل
۲۷	زندانی
۲۹	سیستم ملا پسند
۳۱	همراهی
۳۴	اراجیف
۳۸	سرانجام
۴۴	خطا کردم
۴۵	جشن سالگرد جمهوری اسلامی
۵۱	تکبر و منکر
۵۶	با خیرم از غمتان
۵۸	تاج و عمامه

۶۰	دوری
۶۲	عزیزم زنده باز
۶۶	بیاد پسرم
۷۱	شتاب لحظه ها
۷۲	لحظه درد
۷۴	داغ فرزند
۷۷	بگذار یکرم
۷۸	دانش علیه خرافات
۸۰	افسوس روزگاران
۸۱	سربدار
۸۲	کاش همراه شویم
۸۵	سوگند
۸۸	درد من
۹۱	سکوت
۹۴	این است زندگی؟
۹۶	شاه مکرر
۱۰۰	شب تصعیم
۱۰۲	خداحافظ نگو
۱۰۵	غروب
۱۰۶	وصیت
۱۰۸	تو رو یادم میاره
۱۱۲	حیف شد

۱۱۴	افکار
۱۱۷	پاییز یادها
۱۲۰	سوال
۱۲۲	معیارهای حزب الله
۱۲۶	آلبوم
۱۳۰	بر میکردن بازم اون روزهای خوب
۱۳۳	مرحبا
۱۳۳	من میرم
۱۳۵	خلقت تو
۱۳۹	تو يك باغ
۱۴۴	بهانه
۱۴۷	درد مرا فریاد کن
۱۵۱	پسر خواننده
۱۵۲	دو مجلس عقد
۱۵۷	آنچنان میروم از دل که نماند اثری
۱۵۹	دخترک
۱۶۲	تو را میشتاسم
۱۶۸	اتل مثل توتوله
۱۷۲	تو از تبار خدایی
۱۷۳	تغافل
۱۷۵	کنج مهر تو
۱۷۷	هستم

۱۷۸	درد دل
۱۸۰	مادر
۱۸۱	دامان مادر
۱۸۲	فریاد
۱۸۳	قصه ها
۱۸۴	گناهی نکرده ایم
۱۸۵	شکوه بیجا
۱۸۶	میروم
۱۸۷	باز هم آفتاب همیشه
۱۹۰	هیچ واقعیته معتبر نیست
۱۹۱	مهربانیم
۱۹۲	آی زمین
۱۹۶	پینه دوز
۱۹۸	خداوند مطبخ
۲۰۱	غم مخور
۲۰۲	بهار
۲۰۶	پیام نوروزی
۲۰۷	کمانم نزدیک است
۲۰۸	رفتیه
۲۱۰	دو بیتی ها

پیشگفتار

بنام همهٔ بچه‌هایم که بدست جنایتکاران کشته شدند
و بنام خاک مقدسی که پیکر به خون کشیدهٔ فرزندان ایران
را در آغوش دارد.

نازنین فرزندانم که پشت به پویایی بشریت و آینده
نکردند و به استبداد خرافی و پوسیدهٔ پس مانده از
قرنها پیش بادیه‌های وهم، تعظیم نکردند و نترسیدند
از اینکه جنایتکاران اسلحه و چماق تکفیر و تحمیق در
دست دارند.

آزاد فرزندانم که همهٔ جان باختگانند که خون بهای
آزادی دادند و تندر وار شعله کشیدند و در ظلمات جهل
خرافات، راهها را به یک درخشیدن بزرگ، روشن کردند
و رفتند.

آنها که آزادی را در راستای بهزیستی مردم و در

خدمتِ اندیشه های مشکل گشا برای یافتن درمانها و
احتیاجاتِ امروز و آینده دنیا معنی میکردند. ولی عملاً
خرافات با تفسیرهای کوتاه بینانه آزادی را لغتی معنی
میکند که افراد با آن یکدیگر را خواهند آزرد و با آن به
یکدیگر لطمه و ضربه خواهند زد .

آری این است استدلالِ خادمانِ قیم مستبد و ولی امر
کاذبه بر مقلدینِ چشم بسته .

آنها نمیگویند که آزادی بر دیکتاتوری ولی امر لطمه
میزند و مردم را در سرنوشت خودشان سهیم میکند .
بلکه سعی میکنند اینطور جلو دهند که آزادی سبب
میشود که مردم یکدیگر را بیازارند و البته در بر عکس
کویبهای ایـــــن مجامله گران تعجیبی نیست که مفهوم
واقعی هیچ چیز را نمیگویند و نمیخواهند چون بساط
خرافات جز بر سفسطه نمیتواند استوار باشد. تحقیق
گران آزادی را همواره بر طناب تفسیر دلخواهشان پدار
آویخته اند.

بنام همه آرامگاههای بی نام و نشانی که گنبد طلا
ندارند و بی سنگ و کتیبه ای بر پای پارهنگان روز
افزون آواره در خرابه ها و بیابانها بوسه میزنند.

و بنام فرزند و شوهرم که از تبار این اسطوره های
عظمت و ایثارند و نمودارم آرامگاه این عزیزانم که بدست
ارتجاع جنایتکار به خاک خفته اند کجاست .

ناچار قطره اشک خونینم را چون کاسه آبی برای
اقیانوسِ عظیمِ شکوهِ ایثارِ جاںباختگانِ ایرانِ هدیه میبرم .
قطره اشک حسرتم را بر تمامی پهنه ایران نثار میکنم . اگر
چه ناچیز است کاسه آبی را برای اقیانوسها هدیه بردن .
جمله های این کتاب را که لیب های شعله سرکش
قلبهای مادران داغدار ایرانیست ، به همه فرزندانم چه آنها
که بدست جنایتکاران کشته شده اند و چه آنها که در
زندانشان زیر شکنجه هستند هدیه میکنم .

به آنها که داغها به دل دارند و غم دوریها به جان
دارند هدیه میکنم .

به آنها که هستی باخته و آشیان به باد رفته ، در
غربت دنیایی ناشناس سرگردان مانده اند، هدیه میکنم .
به آنها که دلشان برای زنده و مرده فاعیل و
بستگانشان تنگ است چون همه را یکباره از دست داده -
اند هدیه میکنم .

به آنها که یادهای زندگیشان و عمر و جوانیشان را

جا گذاشته اند و دست خالی حیران دیارهای دورند. هدیه
میکنم .

و به تو عزیز خواننده ای که درد دلت هم رنگ درد
دل من است . یعنی دردت به جان من است . هدیه میکنم .

فریادهای عصیانم را به تو هدیه میکنم و اشکم را به
دامن تو میریزم . دردت به جانم ، هموطنم ، همخونم ،

که داغهایم را با من شریک هستی ، سرگردانیها را با من
شریکی ، یادها را با من شریکی ، شنیدن خبرهای فقر و

گرسنگی و زیر شکنجه بودن عزیزانمان را با من شریکی ،
در این کتاب با زبان تو عزیزم و از دل تو نازتینم ،

جملات تو را برایم بازگو کرده ام که با خواندنش لحظه
ای به یاد خواهی آورد که این کلمات خود توست که در

سکوت گفته ای و من آن را فریاد کرده ام .

تو این کلمات را در بغضت گره بسته ای و در

کاویت اویخته ای . اما بغض من طاقت نیاورد و شکست و
از حنجره همه شما عزیزاتم فریاد کردم و گوشه ای از این

فریاد را تا حدی که در توان کنونی من بود ، گرد آوری
کرده . در دفتری به تو تقدیم داشته ام تا ببینی که من

زبان حال و احساس و غم و درد توام و با تو از خودت

نزدیکتر هستم ، ای غازیین هم ریشه من ، با همه
دردهایم بسویت دویده و میخوانم :

یازو بگشا که خسته هستم
غم میبرددم ، بگیر دستم
بگذار زسوز دل به صد غم
بر دوش تو سر نهم ، بگیریم
فرزند مرا هلاک کردند
چون گنج تو زیر خاک کردند
ما هر دو جوانه بن غم
باشد که کنیم تکیه بر هم
تا جهل به باغمان نبارد
ازادیمان شکوفه آرد

نور

سر آغاز

بنام نامی رزمنده مردم

به قتها ارتش پاینده مردم

که گر در راه آزادی بمیرند

نه استبداد و نه قیم پذیرند

به آن در راه مردم جان سپاران

رهایی را به خون بنیان گذاران

که ملت بهر آنان داغدارند

به بی نام و نشانی نامدارند

بنام فرد فرد خلق ایران

به پیکرهای پاک آن شهیدان

به آن اسطوره ایمان انسان

شهید جوخه های تیرباران

به خون پایمال آن عزیزان

که کشتند و نشد آزاد ایران

به آزادی که از ایران ستاندند

شهیدان را به دامانش نشاندند

به خونین پهنه دامن ایران

که خوابیده در آن خیل جوانان

تو فرزندم، به آن جان دادن تو

به روی خاک و خون افتادن تو

بنام آنچه از تو بازمانده

عزیزان مقاوم ایستاده

همه ایران که پیگیر تو هستند

به خون، بهر رهایی عهد بستند

بنام روز پیروزی ملت

رها گشتن ز استبداد و ذلت

به حسرت بعد شور و شوتهایی

که میپنداشتم شاید بیایی

بنام اشک داغ و آه سردی

که با داغت به مادر هدیه کردی

بنام خاطرات بی نهایت

که یادت بود هنگام شهادت

بنام ایده و اعمال و مقصود

که از جان تو هم ارزشمندتر بود

به آملی که خون دادی بهایش

به آزادی که کردی جان فدایش

بنام پایمردیها به تصمیم

بدون زره ای تردید و تسلیم

خروش مادران داغدیده

که سقف آسمانها را دریده

به وصف درد ما گردد نمونه

بفرود، برخروشد تیرگونه

بنام عزم خلق از نو در ایران

عهد ملت بنای فتح بنیان



قلم

قلم دورت میاندازم . کلام معجز آسا کن

دوا شو ، رهنما شو . نسبتة غم شو . مداوا کن

برو ای سر شکسته مینویسی وصف دریا را؟

بیا پس اشکهای ملت ما را تماشا کن



اختیار و ابتکار

اختیار و ابتکار اول بنای زندگیست

گفته بی آزادی اندیشه ها ارزنده نیست

زنده باید حس کند هستی ذات خویش را

ورنه از آگاه بر خود خلق گشتن سود چیست

در قیاس زنده ای محروم از هر اختیار

واقعا بالاترین غمهای عالم مرگ نیست



شه رفت و امام آمد

ای مدفن جانبازان	ای غرق به خون ایران
یا پنجه ملایان	زیر ستم شاهان
شه رفت و امام آمد	شام از پس شام آمد
با خوش دلی و شادی	این مظهر شیدایی
یا قصه آبادی	یا وعده آزادی
شه رفت و امام آمد	با مکر تمام آمد
چون خام شدی آیتسان	یا حيلة ملایان
درد تو نشد درمان	با انهمه بذل جان
شه رفت و امام آمد	بر درد دوام آمد



ان تاجه نه عمامه	نعلین و عبا دامه
شاه است در این جامه	فرمانده و خودکامه
شه رفت و امام آمد	با رخت حرام آمد
خون از سرمان در شد	کشتار فزونتر شد
فقر از همه بدتر شد	ویرانه سراسر شد
شه رفت و امام آمد	کن چاره که دام آمد
آرای سپاه از نو	بردار سلاح از نو
سد کن سر راه از نو	بر کن بن شاه از نو
راهی و امام آید	آنطور که نکشاید



نوشدارو دیر شد

باز شد درهای زندان و زنو تعمیر شد

بار دیگر بسته و زندانیان تکثیر شد

قتل و اعدام جوانان وطن با نام دین

نام شلاق و شکنجه شد عوض، تعذیر شد

باز بحث علم و برهان جمله شد کفر و گناه

پای منبر خواب رفت ایرانی و تخدیر شد

اعتماد مردم خوشبایر ایران به شیخ

باعث اعدامها و بائی تقصیر شد

جسم آزادی چنان سهراب میفتند به خون

وہ کہ باز این بی مروت نوشدارو دیر شد





جنگ

عرصه بر عقل و درایت تنگ شد

جهل غالب گشت و از نو جنگ شد

لحظه زخمی شد به سیمای زمان

تا فرو بسازید بمب از آسمان

شد دبستانها سر طوفان خراب

رنگ هم شد حسرت و خون و کتاب

شعله میباید مسلسل در فضا

سینه ها آماج تیر مرگ را

پر شکتجه ، مرگ سختی در کمین

جسیم و سنگ و خاک و خون در هم عجین

فرصتی پیدا نشد تا بنگری

چون به خاک و خون تپد همسنگری

پایمال جیب و تانک و این و آن

نمیش ها و زخمیان نیمه جان

غرش بمب افکن و تیسر و تفنگ

نمروه نفرین کشد بر خصم و جنسک

تانک میپوئید ره در سنگلاخ

سنگ ستگین یاتک میزد آخ آخ

از شکنجه ماند در پشت زمین

جای پای تانک همچون زخم کین

پشت سنگر هر جوان در التهاب

مادران در انتظار و اضطراب

یک دلیر سرو بالا و جوان

صورت و سیرت به از آن دیگران

دست و پا و جسم در جنگ و گریز

یک فکرش یاد آن روز عزیز

کز صفا و مهر شیرین کام بود

در کنار دلیرش آرام بود

و آن دمی که چهره پیش آورده بود

و این بر آن لب بوسه ای بنهاده بود

از تمنا لب به هم بکشرد و دوخت

ناگهان تیری دلش را خست و سوخت

یادها چرخید و محو و تار شد

وای او هم مرد و در آمار شد

کشته صدها فرد و زخمی بیشتر

و این خیر بر قلب یاران نیشتر

در لغت ایگاش نبود نام جنگ

بر تو ای ویرانگر دل ، تنگ تنگ



علامه نادان

لو دهم این زاهدِ نمام را
بر تو بشناسانم این خود کام
از سر آن عمامه را بردارمش
تا ببینی آن کس دوی خام
از همه نادان ترین رهبر شده
گر به دام افتی ، ببندد دام
در نیابد غصه امروز خلق
پی نبرده گردش ایستاد
گیرد از دست تو جام زندگی
گر چه پر خون است ، نوشد جام
نان خور بی شرمی شمر و یزید
ول نکرده عده ای بدم نام
شمر هم امروز خواهد شد خجل
گر ببیند این همه اعدا
در حدیث کشك خوانده دهر چیست
داند هم آغاز و هم انجام

نیست چیزی که از آن آگاه نیست

در شگفتی این دروغ و دام را

پول و نذری ، وقفی و سهم امام

رد نخواهد کرد این اکرام را

معنویت میفروشد بر شما

رشوه ننگارید این اقدام را

روضه میخواند شما پولش دهید

دینه ، باید داد حتما وام را

حاصل کار تو میسازد هنوز

بهر ملا خوشترین ایام را

تا ابد بیکار و بار دوش توست

بگذراند شاد صبح و شام را

دست او بوستد و بازوهای تو

ارزش هستی دهد اجرام را



دولت

دانی که چیست دولت

اعدام و زجر و زندان

شیخان تیز دندان

ریش و عبا و تنبان

هر چیز که به سود عمال ارتجاع است

تکلیف شرع کردن بر مردم مسلمان

ماشین بوز و منبر، سجاده و بلندگو

فرمان قتل مردم در زیر نام یزدان

از هر کجای دنیا يك صاحب عمامه

بر جبهه سالگرد زور و رساله مهمان

با چوب تیر و تکفیر با قتل عام و زندان

دین میشود از این پس . بهر کورستان نان

بر درد خلق درمان . بر فقر و ظلم چاره

تنها شده تفتک و آزار پاسداران



حق و باطل

والی امر مسلمین جهان

باز هم وعظ کرده با هیجان

برای پاسدار و حزب الله

که پسر وقت قتله . بسم الله

باید الکو زکریلا گیرید

چون شما صاحبان شمشیرید

دل شمر و معاویه با ماست

چونکه زور و چماغ دست شماست

مثل شعری که حق رو سر بیرید

بکشید مردمو شما شمیرید

هر که حق بود حرف و پیمانش

مثل مولا حسین و یارانش

بکشیدش که جانشین یزید

حاکم و والی است بی تردید

هر کسی بر علیه قدرت ماست

کشتنش واجب است و بی سروپاست



زندانی

در قفس از یاد رگتم ، وای وای

روزی کو تا شود مشکل گشای

قدرت رفتن ندارد خشک شد

منتظر در کفشها پوسید پای

زانوی لولای درها خواب رگت

زنگ زد چسبید در را باز کن

وای زندانیان صدای من گرفت

ای که آزادی سخن آغاز کن

گر نشد درها دیگر از هم جدا

روزی در گنج جریز برگشا

شاید آن روزن شود راه فسرار

تا توانی دارد انگشتان ما

آه زندانبان به فکر دیگر است

چوبه داری مهیا میکند

پس بگو بهر خلاص ما چرا

اینهمه امروز و فردا میکند



سیستم ملا پسند

قیم و کشتار و بند آورده اند

سیستم ملا پسند آورده اند

پرزیدنت ملا و ژنرال روضه خوان

دکترهای چرند آورده اند

هستی ات را برده اند و در عوض

پشم و ریش و ریشخند آورده اند

روضه خوانهایی که خود دزدند و لیک

دست مردم میسیرند آورده اند

کله های سنگ و سفت و پر ز کله

تیز ، شکل کله قند آورده اند

مثل خلخالی که بی مسئولیت

راحت آدم مسیکشند آورده اند

لاچوردیها که با شلاق دین

گوشت تن را میگویند آورده اند

مغز مغشوش و سراپا سفسطه

سیب زمینی است از پشند آورده اند

بر برك بر روی زشت ارتجاع

بس سخنهاى چرند آورده اند

آش ككشك خاله را آن عده كه

آش نذرى ميپزند آورده اند

بهر ايمن مهارت بس كتاب

با احاديث چرند آورده اند

از تو بگرفتند جان و اقتصاد

در ازايش وعظ و پند آورده اند

عقرب جزارها كه قطرتاً

ادمان را ميگزند آورده اند

مردمان را زير دست قيم و

قيمان را خودپسند آورده اند

تا تواند شيخ امر و نهى كرد

قاتل و قداره بنشد آورده اند

روضه خواندند گريه كردند سالها

تا كه مردم را به بند آورده اند

ليك سيل احتياج قرون را

خواب ميبيزند كه بند آورده اند



همراهی

زن زینتایی به سر حد جنون

اشک در چشمان سرخش رنگ خون

ناله بر نهش پسر سر داده بود

ناله نه محکم نوایی چون سرود

در سرودش همت رزم و ظفر

قصه پویایی راه پسر

ناله اش چون رعد و خشم آتشفشان

گفت ای واپسگرا آدمکشان

از شما ای بهر ایران داغ ننگ

داد خواهم خواست با لفظ تفنگ

خاک خود از خونتان گیرم خضاب

تا شود هموار راه انقلاب

وای مردم موسم همراهی است

قلب زخم عمود از خونخواهی است

در غم هم، چون توان ساکت نشست

چون توان پیمان همگامی نبست

بر سکوت ساکتان اعلام جرم

بر عموم مردمان اعلام جرم

من جوانم از شکنجه خسته بود

وقت مردن دست و چشمش بسته بود

داد او را پس چه کس خواهد گرفت

انتقام کشته پس خواهد گرفت

میکشد بی جرم فرزندان ما

این رژیم جانی واپسگرا

تا برافتد مرتجع کاری کنیم

مردم رزمنده را یاری کنیم

خود بدست آریم تسلیحاتمان

پر توان سازیم تشکیلاتمان

ریشه این مستبدان برکنیم

نقش آزادی پر ایران افکنیم



اراجیف

خمینی در ایوان به صحبت نشست

و باز از اراجیف لب پر بست

که باشید بر خط ما با ثبات

و دشمن نسازد چنین شایعات

که ما بسکه کشتیم از ایرانیان

برافتد یقین ریشه ظالمان

همین روزها سرنگون میشویم

از اینجا به قعر درک میرویم

نخیر، ما بر این گفته ایم استوار

که اسلام خود را کنیم برقرار

بر آفاق ثابت شده عدل ما

همه شایعات است این گفته ها

نه صدها هزاران نفر کشته ایم

نه يك خط اراجيف ينوشته ایم

همه اش نیم نفر آدم اعدام شد

چنین دولت بنده بدنام شد

و آن کشته هم چونکه زن بوده است

نه يك تن که او نیم تن بوده است

چو زن چند دنده ز مردان کم است

نه يك تن که او نیم نفر آدم است

اگر پیش قاضی شهادت دهد

دو زن گر بود يك نفر میشود

دگر اینکه دشمن به صد ریشخند

کتاب مرا خوانده مشتی چرند

رساله نوشتم پر از درس و پند

که اسلام مانند به دور از گزند

نماند کسی بی طهارت دمی

شود پاک و ظاهر ته آدمی

و یا با محارم چسان میتوان

پس از هرزگی قبیح برد از میان

چو تدبیر کردم بر این معضلات

شده رفغ صدها از این مشکلات

چو دشمن ندارد به حتم و یقین

کتابی چنین حاوی بهترین

سخن های من را نداند که چیست

کمان کرده هذیان دیوانگیست



سرانجام

آن جوانمردی شده

کودک نورس آزادی ما

به کهولت نرسید

دست عفریت آخوند زیر عبا او را کشت

هموطن، یاور من برمش از من دامن

در فراوانی رگبار سرشک

روید از خاک پر از مدفن ایران از تو

همراهان من و تو

که چو امروز سرشک این همه حاصل تدهد

در همین لحظه که این نردۀ غم بالش ماست

تکیه بر چفته خشکیده کلها داریم

اشک با یاد شهیدان وطن میباریم

بالش مادر من ساعد اوست

که بر آن در شب دوری سر غم بتهاده

اشک در دیده او خشکیده

آخر او نیز چو من

طفل آزادی ، فرزند عزیزش مرده

نوه اش کشته شده

پسرش زندانی است

دخترش در سفر است

و دیگر نیست امید دیدار

دل درون قفس سینه او بیتاب است

چشمهایش همه از گریه پر و بیخواب است

سست گردیده تنش از تب غم

زیر لب زمزمه دارد چکنم ؟

نامه ای میدهمش پیش و بلند

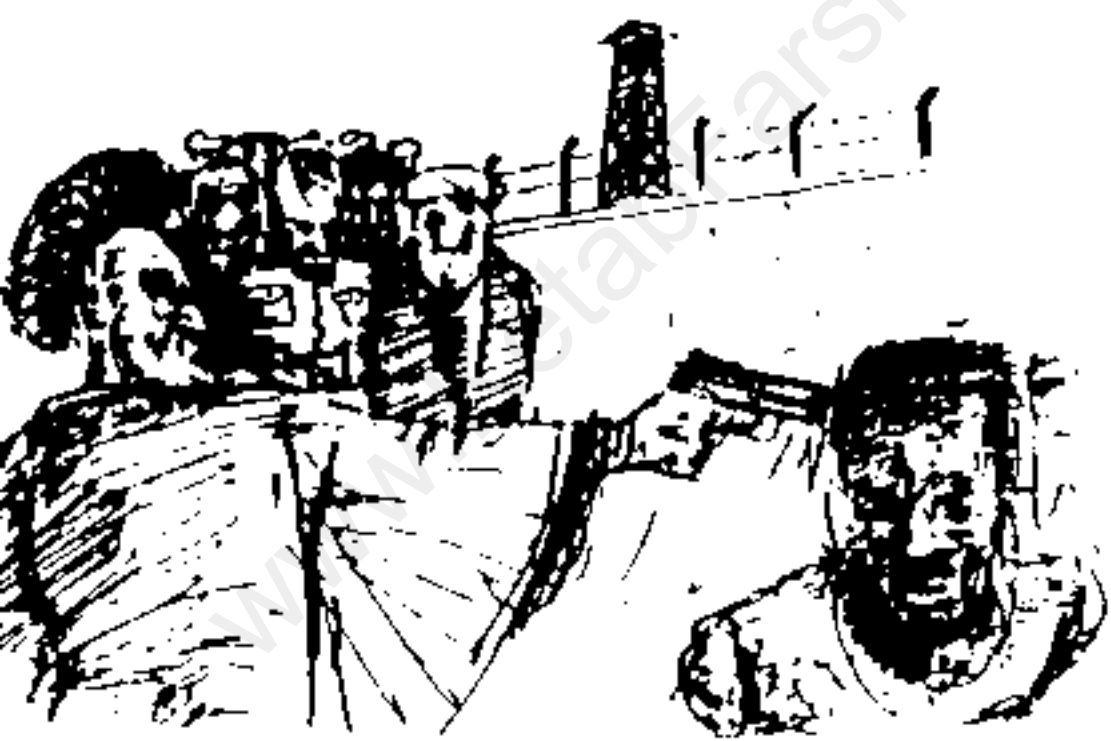
درد دل‌های زیاد

و ز آزاده شهیدان همه پند

بلکه یکبار دگر با مددی

همتی کرده کمر راست کند

مینویسم که عزیز دل من



گریه درمان غم و درد تو نیست

خیز و بشناس که همدرد تو کیست

مثل تو مادر غمدیده فراوان باشد

با هم از یانک شما عرش خدا میپاشد

يك نفس جمله به خونخواهی اگر داد کنید

از رفیقان طلب یاری و امداد کنید

از همه هموطنان همت و یاری جویند

دست در دست هم و راه رهایی پویند

رزم مردم کند از ریشه چو ملایان را

اخترالامر بر این قصه غم . بنویسد لغت پایان را



خطا کردم

خمینی ، از تو خوبی آدمیت گر طلب کردم ، خطا کرده

ز شب تاریکتر ، فکر تو را تشبیه شب کردم ، خطا کرده

اگر تاج سیاه را بر سرت عمامه میدیدم ، خطا دیدم

کفن را بر تن پاک جوانان جامه میدیدم ، خطا دیدم

تو را گر رهگشای مردم ایران گمان کردم ، خطا کرده

تو را گر در ردیف آدم و انسان بیان کردم ، خطا کرده



جشن سالگرد جمهوری اسلامی

تمیدانی چه جشنی کرده بر پا

به پاس زور و استبداد ملا

به روی گورها کسرتده قالی

برای حضرت اعلائی عالی

امام جانشینِ شخصِ آقا

ولی مومنانِ کلِ دنیا

تمام صاحبان نام و القاب

چو رهبر جعلی نادان و کذاب

همه مهمان جشن سلطه و زور

بود گوینده این جشنِ پر شور

آخوندی زشت رو، عمامه بر سر

که گویی بر سرش ماری است چنبر

دو گوش اطراف سر چون دسته گلدان

بزرگ و بلِ بل همچون گوش فیلان

دل آشوبت شود از لوجه هایش

که کف کرده ز هر سو گوشه هایش

کنار لب به ریشش تف نشسته

سببش از تفش قندیل بسته

شمارد صد به صد، خروار خروار

ز دستاورد این دوران پر یار

که صدها قطعه گورستان فرودیم

به هر شهری دو سه زندان گشودیم

برای مدرسه بودجه نداریم

بدستِ همتِ مردم سپاریم

کتاب و وعظ و حرف و زور از ما

شما تامین کنید پولش را اما

تمام مردمان را رام کردیم

هر آنکس لب گشود اعدام کردیم

ز مایحتاج آنچه بسوده یک سر

گران کردیم هر یک صد برابر

روان و مال و آزادی ستانندیم

به قلب هر کسی داغی نشانندیم

هزاران شهر و ده ویرانه کردیم

به کشتن نام خود افسانه کردیم

به گرد زن سیه تاری تفتیدیم

به شلاق بر سرش چادر کشیدیم

به زن تفهیم شد ما چون کفیلیم

به امر و نهی کردن ناکریم

مقام زن به عرش حق رسانندیم

به او شلاق و زندان را چشانندیم

به زعم ما بود زن نصف انسان

ولی وقت شکنجه هست یکسان

به دین ما کنون مردان توانند

که بیش از يك دو سه تا زن ستانند

دو تا سه تا چهارتا عقد کرده

مطیع و سر به زیر و رام برده

چو خواهد بعد مصرف پس بیارد

کنند صیغه هر آنچه میل دارد

کشند نعره جمیع پاسداران

به تائید سخنهاى سخنران

بگیرند مشت را بالاتر از سر

کنند تائید با الله و اکبر

چو واعظ گفت آنچه نیک داند

پس آنکه چند جمله ورد خواند

بگیرد دستها را رویه رخسار

کشد بر چهره تا بزدايد ادبار

پس آنکه روی قالیهای الوان

که گسترده بر خاک جوانان

روان گردند گله گله ملا

صفی از نان خوران قل هو الله

همه از عقل واپس ماتدگانند

که سوی سوز مجانی روانند

آخوندان با شکمهای قلمبه

به پشت و پیششان چون بره دمبه

شکم را در عباها بقرچه بسته

دو زانو روی قالیها نشسته

سک و کرگ و شغال و دیو و ابلیس

سر يك سفره ، هر يك پای يك دیس

پلو را لقمه میکردند با دست

که جشن سالگرد انقلاب است

ولی در خانه های شهر ، طوفان

گرسنه سر به بالین زار و گریان

گرانی ، فقر ، بیماری و کمبود

عزاداری و دوری سهمشان بود





نکیر و منکر

با چماق آمده است بر لب گود

لاجوردی نکیر و منکر زود

که منم قاضی حساب و کتاب

از شهیدان کتم سوال و جواب

تو شهید که ای و مال کجا؟

یاور خلق یا که از خود ما؟

کو اجازه زپیشنماز محل ؟

بی اجازه نمرده ای که دغل ؟

خمس و حق امامتو دادی ؟

تو نماز جماعت ایستادی ؟

هیچ کلیدی به گردنت بستنی ؟

تو جباران در زانو بنشستی ؟

نامه داری ز جمع حزب الله ؟

یا که بودی تو هم مخالف ما ؟

باند ما مورد قبولت هست ؟

یا که بی دینی و مناقق و پست ؟

داده ای جان برای ایدۀ ما ؟

یا که اعدام کرده ایم تو را ؟

خاك كورت رو بكنم يا نه ؟

سنگ كورت رو بشكنم يا نه ؟

هر كه از كشتگان ناراضى است

سنگ كور و كفن برايش نيست

اگر از باند و جمع ما باشى

صاف ميرى بهشت عياشى

يك سفارش ، امام جمهورى

مينويسد براى يك حورى

ميدهى نامه را به حور بهشت

حالى اش ميكنى امام نوشت



حوض کوثر برایت آماده است
حزب پول تهارتم داده است
کشته این حرفها شنید و گریست
که بین وارث شهیدان کیست
حاصل انقلاب ایران را
خونبهای همه شهیدان را
با هزاران شکنجه و اعدام
هدیه کردند به عده ای بد نام
پسگرایان به کودتا بردند
مفتخواران مرتجع خوردند



با خبرم از غمتان

پهته دامن ایران همه گور است و جسد

کیست غیر از خود ما آنکه به فریاد رسد

آری ای هموطنان با خبرم از غمتان

باز میسوزه دلم بر دل پرماتعتان

باز درد تو زدیروژد فرزند میبینم

باز فرزند تو را غرق به خون میبینم

جسم خونبار شهیدان به زمین میکارید

اشک خون بر سر این کشته خود میبارید

گریه حاصل ندهد، رزم بر این درد دواست

تا نجنبید همین اش و همین کاسه بجاست

داتم این مرتجع پیر به خون شوید دست

هر گل و لاله که از خاک برآید سرخ است

باغبان گل چه شعر، بذر رهایی بغشان

شرح بیداد بگو بلبل و آواز نخوان

ای دل شمع بسوز از غم این جمع بسوز

که بسوزد دلشان در طلب حسرت روز

تو بر این انجمن از گریه کنی زار سزاست

تا نجنبید همین اش و همین کاسه یجاست



تاج و عمامه

گفت آقا من نباشم خلق بی دین میشود

قشری نادان تأسف خورده غمگین میشود

تاج و تخت و منبر و عمامه پیش من یکیست

کار و بارم بهتر از شاهان پیشین میشود

من که روزی صد نفر را میکشم بی دادگاه

گر نباشم کار عقب افتاده سنگین میشود

قله و دهقان ز استعمار جان در میبرد

علم بهر مردمان یک خون رنگین میشود

جفدم و ویرانه ساز . گر من نباشم کارگر

بانی آبادی و ویرانه برچین میشود

من نجات را که چادر بود پوشاندم به زن

گر بمیرم چادرش پس رفته ننکین میشود

مستبد و مرتجع میخواندم ملت ولی

هر چه میگوید به گوش بنده یاسین میشود

کور خود را کم نخواهم کرد زیرا کام خلق

در عزای خائنی چون بنده شیرین میشود



دوری

اگر يك روز ، دوری اتفاق افتد میان ما
تو بر غم میتوانی چیره شد، جانم تو يك مردی
به یاد آور که هر لایقتری دردی به جان دارد
صدف آن روز می ارزد که گوهر در میان دارد
بیاد آور شجاعان تکاورد مرد میدانها
زخود بگذشتگان در راه مردم فوق انسانها
تحمل کرده اند آسان چه دوریها ، چه زندانها
و چون آخر برید امیدشان را تیربارانها

بیاد آور چگونه صبر کردند آن ابرمردان

تو هم از آن تباری میتوانی صبر کرد آسان

مریزی اشک

گریه کار طفلان است و تو زان بیشتر مردی

که بتواند شو را از پا بیاندازد غم و دردی

تو باید سالم و شاداب، امید مردمان باشی

به این پاکى پرستشگاه عمر این و آن باشی

دلیل افتخار و امتیاز مادرت باشی

نوای فخر و معبود یگانه خواهرت باشی

نوازش بخش روی موی زیبا دخترت باشی

که هنگام من اش مینامی و میخواهی اش از جان



عزیزم زنده بازا

عزیزم رفته با دشمن بجنگه

دلَم از دوریش غمگین و تنگه

نگاهش پر ز تصمیم است و بیدار

درون قاب عکس روی دیوار

دم خواب آخرین نقش خیالم

سر صبح اولین یادی که دارم

همه یاد وی و اندیشه اوست

که جانش وقف خلق و مردمی خوست

گرم امروز اشک خونِ بچشم است

نعیریزم که اشکم بار خشم است



A. TAN - I. Oyan

نگهیدارم این خشمی که با آن

توانم بر خروشم روز میدان

چو حق را برستم پیروز کردند

عزیزان سوی خانه باز کردند

غبار دوششان را میتکانیم

همه با هم سرود فتح خوانیم

کمر بر دفع ظلم و زور بسته

بسازیم آنچه را دشمن شکسته

شود چون حاکم خود، خلق بیدار

زویرانی بجا نگذارد آثار

تلاش و ساختن بسیار داریم

عزیزم ، زنده بازار ، کار داریم



بیاد پسر م

آی پسر م دم برات تنگ شده

بغض تو گلوم ماسیده و سنگ شده

وقتی کسی نام تو رو میبره

رنگ رخ خواهرکت میپره

زین جهت هر چند بسوزد درون

نام عزیزت نیارم بر زیون

آخر شب دم دمای روشنی

تفنگ بدست چرتی اگر میزنی

نشونی پرسون به سراغت میام

سر زده در عالم خوابت میام

دست بگیرم سرت از روی سنگ

بر فشرم بر قفس سینه تنگ

ناز کسبم بر سر زانو نهم

کاکلت از گونه به سویی دهم

ناز میکنم روی و بناگوش تو

پاک میکنم خاک بر و دوش تو

خنده زنان تا تو ندانی غم

بوسه به بازوی ستبرت زخم

پرسمت اینگونه و با این شغف

جان به چه اعمال گرفتگی به کف

لب چو کشایی به سخن در جواب

نقل کنی جمله دلایل به خواب

کوئیس عزیز دل من مادرم

این غم دوری که به جان میخرم

بهر دل تنگا چو تو مادر بیست

کز غم اعدام جوانش گریست

زین سبب است اینکه دمی نگسام

عهد به خون بسته علیه ستم

قیمت آزادی اگر خون ماست

رفتن من در پی این خونبهاست

دعوی آزادی آن مردمیست

کز همه سو یاز به سردرگمیست

ارث ستکاری شاه پلید

چونکه به خودکامه دیگر رسید

هر چه که ملت به کف آورد برد

باز به وابسته شدن ره سپرد

سانسور و استبداد و کشتار و بند

آنچه کنون بر سر خلق آورند

کشته چو مبنای دوام رژیم

چاره جز این نیست که دفعش کنیم

نقش شده بر همه دیوارها

لکه خون زین همه کشتارها

با خط خون نقش شده این شعار

تنگ بر این حاکم چون کرک هار

کز زن و از کودک و از نوجوان

اینهمه کشتار کند بی امان

مادر خوبم اگر از رزم من

چاره شود این همه درد و محن

من نشینم به سکوت این زمان

تا یکشندم به ستم این ددان

ترس مرا خانه نشین کی کند

برده این مرتجعین کی کند

گر که بود شرط بقا بندگی

من به پشمیزی نخرم زندگی

ارزوی مرگ ندارم ولی

گر بود این چاره بگویم یلی

در صف و میدان تهراسم زمرگ

گاه جوان هم فتد از شاخه برگ

جان اگر امروز نهادم گرو

در ره آزادیه ، قربان تو



شتاب لحظه ها

جانم این عقربه ها خیره سر و لجاژند

تو بین با چه شتابی به زمان میتازند

اگه دور بودیم باز تو حال خمیازه بودن

سست و تنبل دستها رو به هر طرف میکشودن

بسکه آهسته میرفتن روزمون شب نمیشد

اگرم شب میرسید

هر یکی خلوتی داشتیم با خیال دل خود

اما الان میبینی عقربه پرپر میزنه

دور خود میگرده و این در و اون در میزنه

به جهنم اگه يك لحظه ما يك روز اوست

وقت هنوز باقیه این لجاژی امروز اوست



لحظه درد

سخت هنگامی بود

آن دقایق که سکوت

نعره ناله بی پاسخ بود

آن دقایق که ز سرچشمه اشک ، آب بند آمده بود

تلخی لحظه به لبها و دهان ماسیده

نگه و چهره و افکار و گلو خشکیده

مات و مبهوت شدید

راستی آیا بهت

پهنه ساکت تابآوری است

که دگر فکر زهرگونه تلاشی نوید

خسته و غرق شده در خلا پوچیهاست



داغ فرزند

عزیزم آنچه میترسیدم آن شد

نصیبم داغ مرگ نوجوان شد

دلم میسوزد و از غم قسمرده است

که مادر زنده و فرزند مرده است

از این داغی که بر جان دارم و تن

عجب نبود که خاکستر شوم من

در این همراه ره بگردن ما

چه شیرین بود با هم مردن ما

ولی چون تو جوان بودی و قادر

توره را زودتر بردی به آخر

پس ات پوتیدم و نام تو خواندم

اگر چه میدویدم باز ماندم

ندانی حال امروز مرا حیف

نبیند هیچکس سوز مرا حیف

اگر چه گریه هم بسیار کردم

ولی کمتر نشد يك لحظه دردم

تو را گر وقت جان دادن ندیدم

پیام مرگ کلگونت شنیدم

اگر چه خاک از خون تو گل شد

از استبداد ایران خون به دل شد

رفیقانت ولی پر شور و بی باک

برزمتد و براندازند ضحاک

تفنگت در کف شیوِست چون تو

تو خاموشی و او میگرد از نو

زسینه آتش افشانند تفنگت

سرود نام تو خواند تفنگت

تفنگت پر زخشم انتقام است

رسول آخرین حرف و پیام است

برای مردم مظلوم ایران

که برچینند ظلم مستبدان



بگذار بگیریم

بازو بگشا که خسته هستم

غم میبردم بگیر دستم

بگذار زسوز دل به صد غم

بر دوش تو سر نهم بگیریم

اشک از رخ خسته ام مکن پاک

بگذار بریزمش بر این خاک

یکتا گهری به خاک کردم

از مرگ پسر قرین دردم



دانش علیه خرافات

ای یانی استبداد . ای خیره سر جانی

کفر و بد و فاسد نیست هر چه تو نمیدانی

دانش نه فقط فقه است تا زیر لوای دین

یکپارچه برچینی هر علم به آسانی

با انهمه جانبازی ، این باز شد استبداد

فرمان نبرد ملت از همچو تو نادانی

فرزند مرا کشتی اما نشود دانش

با کشتن آگاهان برچیده به آسانی

من مادر حلاجم ، من مادر کالیله

ای مرتجع خونخوار تو قشری نادانی

تعبیرخدا خلق است تو شسته به خورش دست

ما جان به کفان خلقیم ، تو دشمن انسانی

گر دین تو این باشد در عدل چنین باشد

شک نیست که میپاشد آیین مسلمانان

این مردم زحمتکش زان شورش و این جنبش

آزادی خود خواهند نه تعزیه گردانی



افسوس روزگاران

به باغ یسار ، تو آن لاله بهارانی

که نقش قلب رفیقان و داغ دارانی

نه صبح و شام ، که هیات هر بهار و خزان

نه سال و ماه ، که افسوس روزگاران

نشان خونِ تو کمر آب بُرد و گل نوشید

درونِ هر گل سرخی کنون تعایانی



سربدار

کنج زندان در شکنجه ، بردباری را ببین

هر چه سوزندم همانم، خوش عیاری را ببین

یا تو خائن دشمنم یا مرگ تو یا مرگ من

یا ظفر یا کور ، مرگ اختیاری را ببین

خاک بی نام و نشان ما، ببوسد پای خلق

بعد مردن هم به مردم غمگساری را ببین

جرم ما گر عزم آزادیست ما تا پای دار

بر همین عزمیم و همت ، پایداری را ببین

دست سازش سوی خائن خلق نتعاید دراز

غایت پاکی نگر ، پرهیزکاری را ببین

خون بها دادیم و دزدیدند از ما انقلاب

دزدی ناحق و این میراث خواری را ببین

مردمیم و متکی بر هم ، به پاس اتحاد

جان و سر سهل است دادن قدر یاری را ببین

یا سر ملا و استبداد را خواهیم کوفت

یا سر خود داده ، شرط سربرداری را ببین



کاش همراه شویم

در عزای همه جانبازان

ایرهای همه عالم شب و روز

در دلم میگیریند

لیک افسوس پراکتدگی همراهان

فرصتی داده به این جلادان

که هنوز ، شب و روز

جوخه های اعدام

هستی و جان عزیزان مرا میگیرند

کاش فردا رزمی

کاش فردا مشتی بر دهن استبداد

کاشکی قدرت همراهیها

رمقی بر تن مردم بدهد

شاید از دست دهد یا یاری

بتوانند مقاوم با هم

اینهمه قتل و غل و ظلم و ستم برچینند



سوگند

به نگاه که وداع قسم

به شب و ماه زر شعاع قسم

به دل تنگ و بی شکیب قسم

به دعاگوی بی نصیب قسم

نتوان با شکنجه مردم

حکمران شد به ملک و ملت و قوم

به غم خفته های در زندان

به صفای محافل زندان

به دو چشم امین و اشک آلود

به تقلای بین مرگ و وجود

نتوان با شکنجه مردم

حکمران شد به ملك و ملت و قوم

به ره دور و یاد خانه قسم

به اثرهای تازیانه قسم

به کف پای شرحه شرحه تو

کز شکنجه بر آن نشانه قسم

نتوان با شکنجه مردم

حکمران شد به ملك و ملت و قوم

به ره دور و وصل دوست قسم

به هر آن در بورت نکوست قسم

به هر آئین که آرزوست قسم

به همه عمر من که اوست قسم

نتوان با شکنجه مردم

حکمران شد به ملك و ملت و قوم

خلق اگر رشته كرك پوسیده است

در هم است و بهم پیچیده است

رشته ها چون بهم شود صدصد

دست هر ظالمی توان بزند

به عذابی که مردمان دارند

زستمهای ظالمان سوگند

نشود با شکنجه مردم

حکمران شد به ملك و ملت و قوم



درد من

یاورانم. نازنینان همدلان

درد من افسوسِ بعد از مرگ نیست

درد من داغی است بر دل از جنایت پیشه ای
کو دلیل و متعلق اش قتل است و خونین تیشه ای

وز شکتجه یا زحبس و قتل میگیرد مدد
تا تو واپس مانی و پوسیدنت را بنگرد

درد من تحمیق تو با وعظ واپس مانده ایست
درد من پوسیدن تو در زمان زندگیست

درد من ترس و اطاعت از تعصبهای کور
از شنیدن یا صدا ماتوس و از مفهوم ، دور

درد من آنکه بقایش در فریب خلق جست
معنی الفاظ را بر عکس میگوید ، درست

درد من چشمان بیثباتیست کز دیدن گهی
با سرانگشت آنچه را گاهی نشانش میدهی
میتواند دید و بس

درد من

دستهای خسته و بیکار مردم از تلاش
درد من بر قلبهای مادران زخم و خراش

درد من پاهای بسته ، پای وامانده ز راه
درد من افسوس بر افکار کوتاه و تباه

درد من تحمیق مردم در لباس وعظ و پند
درد من رنگ و ریا بر صورت کشتار و بند

زادگاهم لاشه زاری گشته این درد من است

خاک از خون حیواتان وطن تر دامن است

درد من این است، بر فریادها واقعی نهید

درد من این است، بر بانگ مدد پاسخ دهید



سکوت

سکوت زندگان در حد بردن

همه شعرها لای خواب بردن

زمان و اقتضایش بردن از یاد

دوباره مبتدی گشتن زبانیاد

پی موضوع گشتن در زیاده

جلا دادن به زور آه و ناله

مواطف را بدان بیفتاب کردن

خلایق را بدان در خواب کردن

کلام آخر و حرف نهایت

به هر شعر و سخن شکر و رضایت

چنان نقد و سخن ضد و نقیض است

که با منطق تر است هذیان يك مست

اگر فردی نویسد انتقادی

به پایان میکند شکر زیادی

هر آن را نفی کرده می ستاید

خودش را با سخن رد می نماید

چو خوانی باورت ناید که يك تن

نوشته این مقاله یا دو دشمن

نتیجه زین نوشتن کی دهد دست

کلام بی اثر مثل سکوت است

گناه اعظم اکنون ابتکاره

حدود فکر استاندارد داره

باید موضوع در اندازه باشه

جهنم کهنه تر یا تازه باشه

جهنم گر در آن حرفی نیابند

فقط حال دهد مردم بخوابند



این است زندگی؟

مثلا نام تو باشد انسان

زنده ای خنک خدا دور از جان

زنده ای بنده يك لقمه نان

زنده ای بر جسد خود گریان

چاره کن قفل قفس را تو که ناخرسندی

زنده حق نیست که کردن بنهد بر بندگی

گر چنان سست نباشی که به بندت بکشند

تو همان قدر میارزی که فلان قدرتمند

تو همان یاخته و خون و سر و مغز و تنی

که از آن ساخته و زنده شده هر بدنی

زنده کردن بنهد بر پستی

لایق هر چه که داری هستی



شاه مکرر

ای رهبر واپسگروان ، شاه مکرر

ای جوخه اعدام تو از شاه شقی تر

خون همه یاران مرا هم که بریزی

هرگز نتوانی ز عقوبت بگریزی

خون خواه جوانان قیامی که نگون کرد

آن سلطنت و بهر تو این مرتبه آورد

در محکمه قدرت خلقت بکشاند

در محضر مردم ز تو هم داد ستاند

یا وعده و تزویر تو بر صدر نشستنی

آن وعده به صد گونه خیانت بشکستی

در خدمت مردم کمر کار نبستی

واپس گرویدی و به کشتار نبستی

ای وعده شکن وعده آزادی ایران

میدادی و آن وعده شده کشتن و زندان

از جوخه اعدام تو تنها ره رستن

مردن شده و بندگی و لال نبستن

خون خواه شهیدان ز تو این داد ستانند

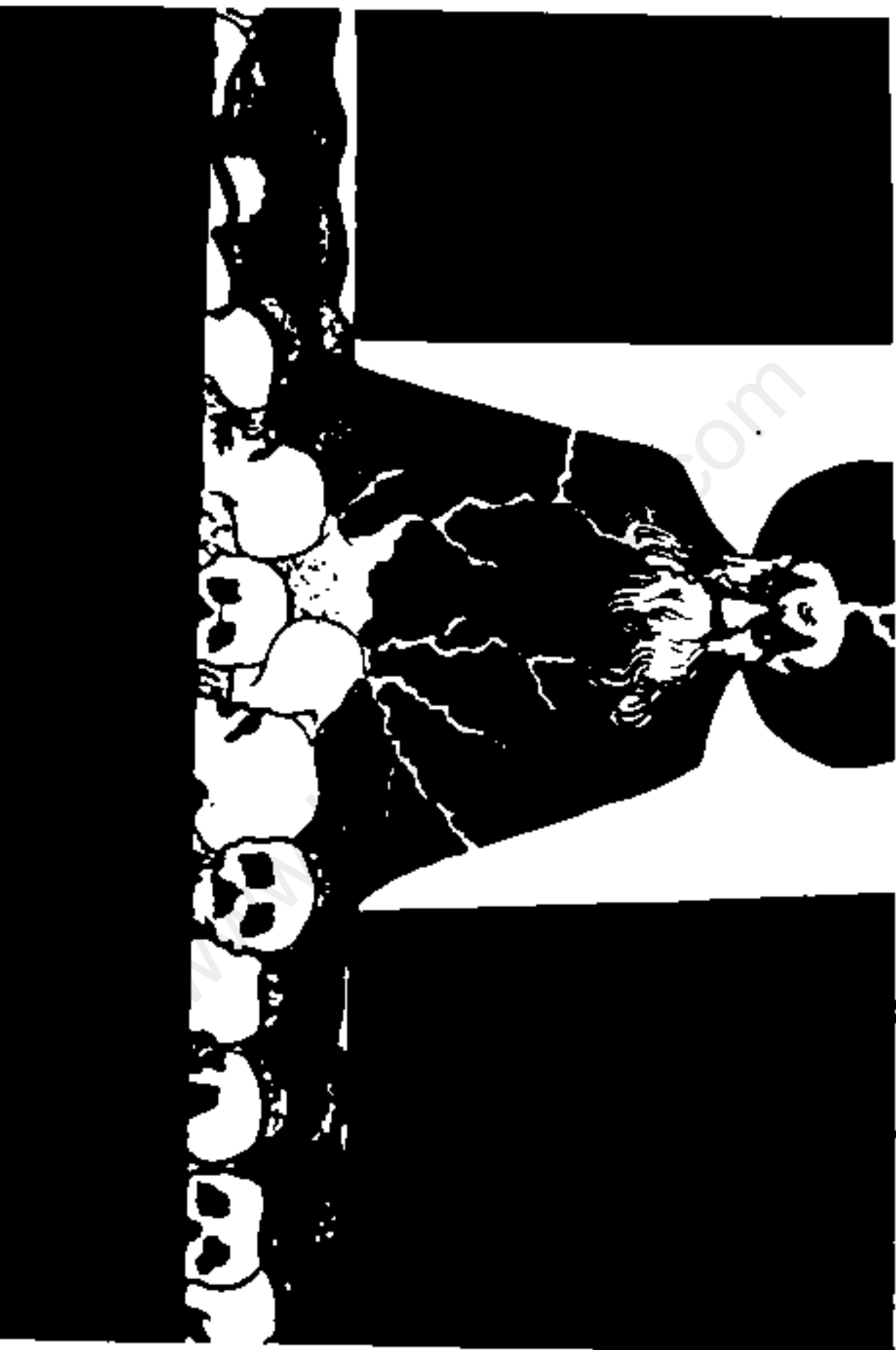
واپسگروان را به عزایت بنشانند

یکبار دگر بیل و کلنگ اسلحه گردد

میدان ستمهای تو را هم بتورد

هر چند به تزویر بدوزی کفن ما

هرگز نتوانی که ببندی دهن ما



این خشم خروشان نه فقط شعر و پیام است

این همدلی مردم و آغاز قیام است

این درد دل خلق من و کوشش تفنگ است

وین یاور دیرینه که آماده جنگ است

از خشم به همدردی مردم چو خروشد

از سینه اش اندوه دل خلق بجوشد

بر مرتجعین آتش سوزنده بیارد

واپسگروان را به دل خاک سپارد



شب تصمیم

يك شب سرد زمستانی تاریک و بلند

سربداران گرد آتش جلگی بنشسته اند

میل خراب و خستگی از خویش حاشامیکنند

توشه پیکار فردا را مهیا میکنند

این یکی آماده میسازد تفنگ خویش را

میشمارد دیگری از نو فشنگ خویش را

نقشه و برنامه و مسئولیت ها را دقیق

گفته و شرح و دلیلش باز گوید يك رفیق

شب سیاه و قلب جنگل میتپد از التهاب

شعله های هیزم آتش زده از پیچ و تاب



وقتی آتش قد کشید و صحنه را روشن نمود

عزم در چشمان براق همه لبریز بود

گفتگو پایان گرفت و سر به بالین تفنگ

هر عزیزی خفت روی بستر خاشاک و سنگ

شب به پایان میرسد، چشم رقیبان خواب نیست

زانکه فردا روز خون، تعیین مرگ و زندگی است

تا که باران قصد منزلگاه یاران کرده است

هر درختی دامنش را چتر یاران کرده است

باز میپیچد صدای نعره و فریاد باد

هستی ننگین استیادگر بر باد باد



خدا حافظ نگو

میروم اما خدا حافظ نسگو

گو میسر میشود دیدارها

سعی کن باور کنم امید را

با سخنها، قصه ها، اسرارها

چون پرستاران که امیدی دهند

تا بخوابانند شب بیمارها

گو تو می آیی و ما خواهیم رفت

باز هم در باغها گلزارها

دست هم گیریم و راهی بس دراز

بسپیریم از بسین کلهاخارها

تا به زانو بوسه بر پایت زنتند

مخمل مواج گندمزارها

باز میچینم برایت خوشه ای

یاس خوشبو از سر دیوارها

باز پیش چشم حسرت بار من

شعر میبوسد لب را بارها

باز میلرزد دلت از شور و شوق

لحظه نزدیکی دیدارها



غروب

دوبساره روز کم رو به شامه

پسریده رنگ مهر و روی بامه

شده خاموش بانك بلیل باغ

سیاهه آسمون از کله زاغ

تسمام خاطرات مرده و دور

فکنده تلخ و شیرین در دلم شور

همه برگ درختان رنگشان زرد

گهی پر لذته دلشوره و درد

بُرد مرگ از نظر هر زشت و خوبی

نیرزد صبح شادی بر غروبی



وصیت

خدایا گر رود او طاقتش ده

زدلتنگی به دوری عادتش ده

بکش میخانه اندامش در آغوش

می اش ده تا کند خود را فراموش

گرفتارم من ای ساقی تو برخیز

می مرد افکنی در ساغرش ری

تو جای من بگو راز نهفته

که غم راه گلویم را گرفت

پرو ساقی کنون دنداریش ده

دوایش کن شرابی کاریش ده

کرم کن جام او لبریز باشد

شرابش تلخ و آتش خیز باشد

شود چشمش خمار از زور مستی

فراموشش شود غمهای هستی

مکن غفلت زمن حرفی نگویی

پرسی حال او بر چاره جویی

بخند و عشوه کن ، گو ماتمت چیست

چنان که باورش گردد غمش نیست

به هر نوعی که او را شاد سازی

مرا از رنج و غم آزاد سازی



تو رو یادم میاره

آخه من چکار کنم ؟

به کجا فرار کنم ؟

مردم از کارهای دل

کارهای بی پروای دل

دل که نیست دشمن لجباز منه

وسیع ، اندازه دنیاست ، بار سنگین تنه

همه شعرها مثل ایتکه برا اون ساخته شدن

برا اون ستاره ها صیقل و پرداخته شدن

همه آهنکها نواشون طنین مضراب اوست
تابش چشمهای صاحب‌نظران مهتاب اوست
همه لبخند گلها ، ناز سرانگشتهای باد
همه یاد آوری غمهای بی حد و زیاد
خون خوشترنگ شفق ، آفتاب پر یوم اومده
نمیدونم چی بگم ، هر چی خوبه هر چی بده
همه احساسات خوب و بد و زنجیر میکنه
با همه اش نقش نگاه تو رو تصویر میکنه
والله تعریف کنم حال دلو خنده ات میگیره
یاد توست در همه حال ، هر چی میشه هر جا میره

ارتباطی ندارد دیدن يك حبه قند

یا که يك پیرهن مردونه رو بند

تو رو یادم بیاره

آخه هیچ ربطی داره؟

بغبنگو کردن يك جفت کبوتر

عشقشون وقت گرفتاری و در دام خطر

نجوای آروم این دلداده ها

تنگی زندون اون آزاده ها

سرود محزون پائیز زلسب دسته ای زاغ

لرزیدنهای درخت ، رنگ پریدن ملختی باغ

همه بیدهای مجنون . همه نهرای آب
همه جامهای بلور و همه تنگهای شراب
حالت نشئه مستی . کرخ . سستی و غم
شمیم گل . بوی عطره شبنم و یارون . بوی تم
گریه ها . قهقهه ها . اول صبح . تنگ غروب
تو رو یادم میاره . احساس بد یا حال خوب





حیف شد

آن شب مهتاب بیتابیت نکردم ، حیف شد

با حریر جمله ها خوابت نکردم ، حیف شد

دست گرمت پر تمنا بود و پرهیزش گرفت

تا نگیری با محبت دست سردم ، حیف شد

چون ز تو پنهان نمودم حد عشق و اشتیاق

کاش میگفت آن تمنا رنگ زردم بحیف شد

بی بهانه سر به روی شانه ات ننهادم و

های های گریه ها را سر نکردم ، حیف شد

در دلم غوغا بپا بود و زغم میسوختم

لیک خندیدم ندانی غرق دردم ، حیف شد

ایستادی ، ایستادم تا تعاشاییت کنم

محو تو بودم نشد دورت بگردم حیف شد



افکار

تو در مهتابها بیدار بودی

اسیر پنجه افکار بودی

چو من تا صحنه ای را باز یابی

به فکر اندر پی تکرار بودی

پس نقشی مجسم ز آنچه بگذشت

در اندیشه چو من صد بار بودی

بلا تکلیفی از اوج تمنا

دل از دیوانگی سرشار بودی

وجودی را همه مجذوب و خواهان

ز نقش و گفته و کردار بودی

بر احوال عجیب خویش چندی

پی تدبیر و استفسار بودی

پی آسودگی از پرسش خالق

چو من مجبور بر انکار بودی

تو هم پابند یادی در خیالی

ز جمع و گفتگو بیزار بودی

و یا در ضمن صحبت ناخودآگاه

کسی را پیرو اشار بودی

که از او لفظی گنجانی به لفظی

پی داد سخن بسیار بودی

گر این بوده است احوالت یقین است

دچار عشق و در انکار بودی



پائیز یادها

اون درخته یاده

که ما از صبح تا غروب

زیر سایه اش مینشستیم

یادمون نبود چه وقته کجا هستیم

اون درخته که تو وقتی زیر سایه اش میرسیدی

من میگفتم برام این چتر قشنگو چند خریدی

اونکه گفتم دیگه این دفتر خاطراتمونه

برکاهش اوراق کتاب قصه ایست کز ما میمونه

یادته صبح تا غروب با هم تو سایه اش نشسته

نه گرسنه میشدیم نه تشنه میشدیم نه خسته

یادته هر چی میگفتیم میشنید، محرمون بود

یادته نقش میلرزید و برامون نمی آسود

حالا پیغام داده پائیز همه برگهاشو تکونده

باد بدون خواستن او همه اوراقشو خونده

برگها رو خونده و پاشیده و هر طرف پرونده

باغبون جارو کشیده همه برگها رو سوزونده

حالا قول داده که باز برگهای تازه در بیاره

موعد قول و قرارش هم بهاره

حالا دعوت شدیم این بهار دوباره بریم اونجا

بشینیم رو بروی هم تا بپرسه باز هم از ما

کی میخواد همدیگر رو اندازه دنیا؟

ما بگیم ما

بنویسه دوباره حرفهای ما رو روی برگها



سؤال

پرسید وضع کوچه و برزف چگونه است

ایا هنوز شب به قشنگی نمونه است

ایا هنوز ماه زامعاق آسمان

دارد چراغ بر ره تارک عاشقان

ایا هنوز محکم و لبریز شوق و شور

با مینهی به کوچه پر از نخوت و غرور

ایا هنوز کوچه پر از شوق زندگیست

سیمای عابران خیابان گرفته نیست

گفتم به انتظار تو شبها شمرده است

ما را هنوز کوچه زخاطر نبرده است

اما کسی زقادی روی سر نمیکشد

دیگر به گوش حرف محبت نمیروند

ارای راه رفتن تو نبش کوچه بود

تا بودی از صفای تو شاداب مینمود

اما دگر چو خون به رکش نیستی روان

بیچاره شهر من شده بیطار و ناتوان

معیر همان ره است، ولیکن فسرده است

شب نیمه جان و کوچه تهن، ماه مرده است



معیارهای حزب الله

زهرا خانم داره در امر دین بسی آگاهی

مبلغه برای آقایین حزب اللهی

شوهرش هم يك پاسداره درست شبیه میمون

اخمسو و ریششو ، متظاهر که متم مسلمون

با هر خاتم وقت سخن سر رو پایین میدازه

چشم به زمین میدوزه و به تسبیح میپردازه

اخم میکنه با لحن تلخ و زشتی حرف میزنه

دلیلش هم اینسه که خاتم که کسی نیست ، زنه

زهرا خانم میگه آقا وقتی غذا میخوره

لسم میده رو بالشی و تسبیحشو میشمره

حق داره خوب اقامونه تکلیف من رو شده

بذار و بردار غذا و سفره کار زن

به حکم شرع، این اصل رو زن باید رعایت کنه

اقا نباید امر کنه و خانم رعایت کنه

زهرا خانم میگه اقا چونکه زیاد میخوره

خسبته میشه، حشته که تسبیحشو بشمره

اقا باید معده شو تا خرخره اش پر کنه

بمعد بره يك گوشه ای و لم بده، خرخر کنه

اقا باید ریش سیاه داشته باشه با سییل

چاق باشه و خیکی درست اندازه و شکل فیل

زهرا میگه که مرد باید جربزه داشته باشه

اقل کم هفت هشتای آدمو کشته باشه

زهره میگه قشنگه که رو صورت آقامون

توبره ریشش از چونه اش هست به کوشه اش اویزون

آقا باید اخمو باشه وقتی که حرف میزنه

يك موضوع رو دل نکته ، بچسبه مثل كنه

نق بزنه تا چون زن از تق او در بیاد

هر زمینی را هم میبینه ، البته باید بخواد

صیغه باید بلد باشه آقا تا مجبور شه

واسه گناه یا حرومی از يك زنی رد بشه

ادکلن و عطر رو باید حروم بدونه آقا

تا بسوی گذش رو بده همیشه و سراپا

وقتی که برمیکرده از کوچه به خونه میاد

بوی پا و جوراب و کفشش باید از دور بیاد

ضد عرق به تن نماله . نزنه ادکلن

غلط باشه جمله ها و بحث و کلاهش زمین

الغرض اون نمونه مورد مسلمون ناب

که هر کارش باید باشه مطابق دین نواب

ابجوری که زهرا خام میکه و اصرار داره

اخونده یا روضه خونه یا شریحه یا پاسداره



الْبوم

الْبوم بگششودم و اوراق آن

جلوه گر شد چهره ها پیر و جوان

خاطرات مرده از نو جان گرفت

وادی اندیشه را طوفان گرفت

صحنه ها از سالهای پیشتر

آشنا و تازه آمد در نظر

گاه رویی شاد و بيشاش و جوان

خنده ای در کنج لبهایش عیان

که رخ پرچین پیبری ناتوان

کنج چشمش شبم ترس از خزان

کودکی غافل زدهر زشتخواه

با تعجب میکند بر من نگاه

ناشناسم پیش عکس روز پیش

رنج پیری بین که خود نشناسه خویش

اینکه با عمامه بر سجاده است

از دغل بازی چو شیطان زاده است

اینکه غیب باد کرده چشم مست

تاز بیجا کرده و بی سایه است

چشم بر هم هشته و بنفشسته پیر

گشته از تکرار صبح و شام سیر

این عروس شاد و زیبا و جوان

پیر زالی گشته زشت و ناتوان

این دو که عمری زهم نگسسته اند

با صفا نزدیک هم بنشسته اند

جز به دست خاک وحشت زای گور

از کنار هم نگردیدند دور

این گره بر ابرو از آن غنچه لب

گونیا ارث پدر دارد طلب

این خمیده پیرمرد زود روی

آن بت عیار را بوده است شوی

سایبان عاشقان بود این درخت

خوشتر از هر پالشی این سنگ سخت

ایله بر گونه این مرغزار

جای پای ما نهاده یادگار

این می و معشوقه و تنبور و تار

بود يك كوته مجالسی برقرار

سالها عکس عزیز روی یار

مانده بر اوراق دفتر یادگار

غیر نقشی تیره بر دفتر شبسود

آنچه بردیم از وجود خویش سود

خاطرات همراه من مدقون شود

عکسها در آلبوم افزون شود

غیر سنگینی بار یادها

رنج و اقرار غم بیادها

دیدن این نقشها سودی نداشت

هر یکی يك بار غم بر دل گذاشت



برمیگردن بازم اون روزهای خوب

وای دلم تنگه فقط تورو، تورو، تورو میخوام

میدونم الان تو هم چقدر دلت تنگه بسرام

سگسرد صد خم به تنم نقش خیالت میکنه

میدونم حسرت اون روزها چه حالت میکنه

میری اما دلتو پیش دلم جا میداری

بر میگردی و هزار احساس زیبا میساری

باز زیر پرتو ماه راه میریم و قصه می‌گیم

تو میگی " منتظرون رو و لشون کن نعیریم

تو میپرسی " خاله سوسکه تو میشی همسر من

اگه میشی يك بوسم کن که بشه باور من

ما میخندیم و باز حسرت میخورن رهگذرون

دلشون میسوزه کاین حالو ندارن خودشون

باز تو آفتاب میشینیم باغو تماشا میکنیم

باز اگر بخواهی بری ، امروز و فردا میکنیم



مرحباً

مرحباً یاد تو امشب با دلم گدازد

دست رسوایی زرخ دست تغافل پاک کرد

کوهر از کان درکشند و قلب من پر مهر توست

یا چنین گنجی مرا چون میتوان در خاک کرد

من محبت را بنام کو زیانم را گشود

باده را قربان شوم کو گفته را بی باک کرد

صدق و بی باکی همه کردار مردان می است

خون مردان را فلک در سینه های تسک کرد

در پرستاری بیماران چو شب بیدار ماند

آسمان مه را تکین جقه افلاک کرد



من میرم

من میرم

من که سرگردون و رسوا شده ام

سیر انگشت نماها شده ام

تا ز تو دل بکنم ، یازیچه

لغت امروز و فردا شده ام

من میرم . تو بمون

تو که چشمون سیه داری بمون

تو که صد کشته به ره داری بمون

غم مرا گشت و لبم چیزی نگفت

تو که افسون به نگه داری بمون

من و غم همون میخونه میشیم

همدم ساغر و پیمونه میشیم

تو ز يك سو و من از سوی دگر

میرویم آخر و دیوونه میشیم

تو که در چنگا غرورت اسیری

ژست آدمهای عاقل میگیری

تو و عقلت میمونین بی من و غم

ما میریم ، اما تو بی ما میمیری



خلقت تو

خدا صبح و شامو آفریده بود

روی سبزه رشک گل کشیده بود

آب صاف جویبار به امر او

میون بستر باغ خزیده بود

کمر شاخه یاسی

زیر پای بلبلها خمیده بود

دیگه چی برات بگم

زندگی آفریده بود

همه چی آفریده بود

اما باز هم پیش خود

خدا از کار خودش راضی نبود

ساز و آوازی نبود

عشق و آمل نبود

آرزو و حالی نبود

دنیا خیلی خسته بود

بال خیال شکسته بود

زندگانی عادی بود

هستی بدون شادی بود

دلها احساسی میخواست

یک چیز خاصی میخواست

تا رسید آنروز شاهکار خدا

کافرید پیکر بی نقص تو را

ساخت دندونتو از مروارید

لبات از غنچه، قدرت سرو و رخت یاس سپید

هوش و مردونگی و جذبه و قدرت به تو داد
هر چی خوب بود خدا از صورت و سیرت به تو داد

من پیش از دیدن تو
تا چشام باری میکرد
پهنا دشتها رو کاویده بودم
تا میسر شده بود
همه زیباییها رو دیده بودم
رنگ شب، رنگ شفق، رنگ افق، رنگ غروب
همه رنگی، همه حالی، بد و خوب
گریه تلخ عزا، خنده کام
نشسته از لبهای تلخ و سرد جام
همه را دیده بودم
صد بار از خندیدن غنچه ها خندیده بودم

اما خندیدن لبهای تو چیز نیست دگر

نکند تشنه صد خم چو نگاه تو اثر

گریه هم دیده بودم

باز اونم گریه نبود

گریه اونوقته که من ظاهر اروم دارم

و تلاشم اینه که پیش تو اشکی نبارم

گریه اونوقته که بی بهانه اشکم میریزه

گریه اونوقته که یاد و هوش و جونم مریضه

حالا امروز میدونم تلخی گریه ها چیه

دیگه خوب حس میکنم چی گریه و چی شادیه

حالا امروز میدونم خدا کیه و چی آفرید

حیرونم ز قدرتی که نقش هستی تو کشید

خدا با خلق تو، جون و حال و حس داد به زمین

آنچه کم بود رو زمین احساس و جذبه بود، همین



تو يك باغ

تو يك باغ

غنچه از قلقلك پنجه باد باز شده بود

بلبل از فرط خوشی مشغول آواز شده بود

روی برکهای درخت ، زخمة انگشت نسیم

ساز میزد ، غوغا میکرد ، ترانه پرداز شده بود

دسته جمعی رو چمن ، رقص کلها دیدنی بود

شراب شبنم سرد لاله نوشیدنی بود

نور آفتاب به موی طلای ذرت میتابید

لب زنبور عسل به لبهای گل میسائید

ویشهای سبز زمین مخملی آنبوده شده بود
آب صاف جویبار سرازیر از کوه شده بود

پرده شرابه دار برگ بید محرم راز
شاهد محرم عشق و حرم راز و نیاز

عاشق و مشتاق هم دو تا جوون

تو همون باغ خونه اشون

رفیق شادی و غم

دلشون همدم هم

لذت و غصه رو از لبهای هم برمیچیدن

با دل عاشقشون دنیا رو زیبا میدیدن

وقت غم هم دلشون شاد که غمخواری هست

تا زچشم اشکشوتو پاک کنه با کف دست

عشق در جلوه گری بود که نفرت فهمید

لبه‌اشو ورچید و اخم‌اشو تو هم کرد و دوید

تا رسید بر در باغ عشق و صفا رفت که رفت

اونهمه زیبایی و مهر و وفا رفت که رفت

بستر نرم چمن پشته خاری کردید

جوی نغزنده به نغزیدن ماری کردید

دست در کردن یاران که نوازشگر بود

حلقه محکم داری کردید

گرمی عشق بدل گشت و به دل داغی شد

چه چه بلبل مست ، شیون بد سخن زاغی شد

چون صفا از دلشان رفت ترشروی شدند

بد گل و بی ادب و جنگی و بد خوی شدند

نگه شوق دگر حالت بیزاری داشت

دل مشتاق دگر سردی بیماری داشت

پنجه گرم و نوازشکرشان سردی یافت

هر يك از دیدن روی دگری روی بتافت

دلشان پر ز غم ، اما دیگه غمخوار نبود

هیچیک با دگری محرم اسرار نبود

دیگه هر يك غمشو در دل خود خاك ميكرد

استين خودشون اشكشونو پاك ميكرد

سايبون برگ بيد لونه جفدا شده بود

باغ ديگه باغ نبود، بيابونی و يرونه بود

باد ديگه تاز نميكرد با تازيانه اش ميدويد

كلها رو با شلاقش ميزد و از ريشه ميچيد

شاخ پر ميوه رو ميشكست و ميریخت

باغو و يرونه ميكرد و ميگريخت

برگهای سبز درخت از غمشون زرد شد و ریخت

رشته يكدلی آن دو بپوسيد و گسيخت

رتك رخسارشونو نفرت و غم

زرد و همرتك رخ برگ نمود

هدیه خاموشی مرگ نمود.....



بِهانه

زن و مردی گله با هم گفتند

خسته بر محضر قاضی رفتند

زن سخن گفت و بنالید و غم آغاز نمود

گشت قاضی حَكَمِ آن گله و گفت و شنود

گفته زن که به آخر برسید

دست قاضی به سر و ریش کشید

مرد را کرد غضبناک نگاه

گفت که ای خیره سر قلب سیاه

با این حرفها که می‌گه

زنه حق داره دیگه

پس از او مرد سخن کرد آغاز
چون شد آکه زغمش قاضی باز
رو به زن کرد و بگفت ' ای ملعون
دلش از دست تو شد کاسه خون
با این حرفها که میگه
مرد حق داره دیگه'
دو سه باری زن و مرد
باز گفتند به قاضی غم و درد
قاضی هر بار به هر گوینده
گفت حق بر تو بود زیبنده
دید قاضی سخن هر دو بجاست
دادن حق به یکی عین خطاست

ماهها وقت به سودا دادند

عاقبت مشکل خود نگشادند

گفت قاضی به جهان مطلق نیست

با کمی خوب و بدی باید زیست

روز اول همه نیک و بد هم فهمیدید

هر چه بودید پسندیده و آن را دیدید

یونہ موریونہ شدہ طاقتون رو خوردہ

در دل هر دو نفر مهر و محبت مرده

این که دعوا تدارک این دیگه قاضی نمیخواه

نمیخواین همدیگرو ، مسخره بازی نمیخواه



درد مرا فریاد کن

هموطن ای سفر کرده به دور

تو که با باد میدویدی که بری

من با بارون میگریستم پس تو

و با رگبار فشنگ

مشتی ملا همه هستیمو کردند چپو

آه اگر از لب من بر میومد

برای آه شکنجه میشدم

ناله ام را اگه فردی میشنید

اسیر گرکهای خوتین پوز و پنجه میشدم

رفتی و دور شدی

صدای فریادت از دور میرسید داد میزدی

درد زخمهای منو اونجا تو فریاد میزدی

دل من پیش تو بود

من امیدم به تلاش چاره اندیش تو بود

چونکه دستهای خودم بسته بودن

توی زندون ما رو از همدیگه بگسسته بودن

تو که رفتی پشت دروازه این شهر ستم

کاش بدونی که هنوزم چه بلایی میکشم

پسرم کم شده در دالونهای زندانها

ندارم حقی مثال همه انسانها

اثر زخم و شکنجه پره بر روح و تنم

نعیسه مثل همه حرفی زدردم یزنم

فقر و بحران و گران داره کولاک میکنه

چه عزیزانی رو ناچاری و فقر خاک میکنه

بگو آنجا که میشه موسیقی کولاک کنه

هر سخنگوی به حق ، گفته رو بی باک کنه

کاش با هر هنری درد من ادراک بشه

تکنه یاد من از خاطرتون پاک بشه

باد و برگ از سختی گفته و نجوا کردند

تو بیاد آر که من همسخنم با غل و بتد

ما دو شیریم ولی دور از هم

عوض غرش اگر مینالم

من و تو شیر دلیم و فریاد

تو توانی ، که زبندی آزاد



پسر خوانده

داشت آقای خمینی پسری

پسر او که ای بد گهـری

اسم او بود علی اکبر خان

خلق ایران ز عذابش به امان

لقبش آقای رفسنجانی

بی ریش و قلقلی و مامانی

هر چه میدزدید میگفت کم است

خلق مبهوت که این چه شکم است

گنبد مسجد شاه بود شکمش

داهلی زیـر عبا بود شکمش

وقت صحبت دهنش کف میکرد

واسه نون مردم تو صف میکرد

مردم از فقر همه لاغر بودند

بی امان زین پسر شر بودند

علی و او به هم ایمان داشتن

بازی شیطان و رحمان داشتن

منظور هر دو تاشون تحقیق بود
 شو اکبر از علوم تشویق بود
 سید علی هم رُل شیطان را داشت
 تخم کین با لغتِ دین میکاشت
 این به حزبِ الهی میدون میداد
 اون میشد دوست جهان آزاد
 سید علی مرگ پر امریکا میگفت
 اکبر از دوستی با غربیها میگفت
 هر کدوم این یکی رو لو میداد
 باز کج رو رو الاغ شو میداد
 یکی شیطان یکی رحمان شده بود
 این گره میزد و او باز می نمود
 الکی زرگری دعوا داشتند
 سر مردم رو کلاه می گذاشتن
 اما زیر عبا همکاسه بودن
 خودشون دعوا رو طرح مینمودن
 ای پسر جان من این قصه بخوان
 تو مخور گول علی اکبر خان



دو مجلس عقد

دختر شادی قه قه میخندد

بر جان اسفند آتش افکندد

رقاصه ای چند در پیچ و تابند

در دست زنهاست يك تکه قند

بر شیفون يك زیبای گلچهر

میسایه این قند، میدوزه آن مهر

در کنج سفره يك نان سنگک

رویش نورشته عقدت مبارک

بر فرق شمعی يك شعله رقصان

که قد کشیده ، که رو به نقصان

مبل قشنگا چوب آبنوسی

در پر گرفتگی زیبا عروسی

مویش میان ثوری غنوده

رخت حریریری در بر نموده

سرخي نشستہ بر گونه هایش

نقل و گل و زر ریزد به پایش

دزدانه چشمش هر سو گریزد

دلشوره اش با شادی ستیزد

اینه کشته محو تماشا

مجلس معطر از عطر گلها

بانک مبارکسباد و هیاهو

آوای شادی آید زهر سو

این جار و جنجال عقد اعیان

حالا ببینیم شادی دهقان

پستوی کوچک ، هشتی باریک

خانه خاموش و سرده و تاریک

عروس کوچولو ، چهارده ساله

پیرهنش چیده ، چادرش واله

چارقدی ملعل بر سرش بسته

چهارزانو یک گوشه بنشسته

خطبه میخواند شیخی آن گوشه

خالی از مهمان ، خانه خاموشه



آنچنان میروم از دل که نماند اثری

بهتر است اینکه نداری زدل ما خپری

گر ندانی غم ما ، اندکی آرامتری

دل به دریا زده و آب گذشت از سر ما

ما که غرقیم ، نترسیم ز امان تری

یا تو بیش از همه خویشیم و عجب زین همه صبر

که گذشتیم زهم ساده تر از رهگذری

من خلاف تو که ویران کنی آنکه گذری

آنچنان میروم از دل که نماند اثری

شعله ام ، آتشم ، این است مراد از پرهیز

که نگیرد به تو زین خرمن آتش شوری

تا به بیداری و تاریکی شب خو نکنی

راز چشمان سیه را ، آسمان پی ببری

بد حساییم اگر دل به امیانت دادی

مده امروز که بی تو قصه از اینجا ببری

خود ما ذیم چه حيله است در آن دیدن تو

که کلامی است به هر کس چو به نوعی نگری



دخترک

دخترک میشکنی ، بردار پاتو از روی دلم
بسکه غمکینه برات من که از این دل خجلم
هنره اینکه بسوزی دل صدها جوونو
خوبه غم پر کنی جامای دل مهریونو؟
مبتلا تر دل مردم رو زمینون کردی
سر کویت ما رو ویلون خیابون کردی
چرا صدها دلو اینگونه لگدمال کردی
لعل یکدونه رو هم ارزش اشغال کردی

هر جا آئینه ای از قلب جوونی دیدی
نقش آن گشتی و بر جلوه خود خندیدی
داره هر رهسگذری در دل خود بونه تو
وقتی رد میشه به حسرت ز در خونه تو
همچو من کاش تو هم سوزی و سازی گیری
تا که کمتر دل مردم رو به بازی گیری
میلا شی تو چه دلها که لگدمال کردی
لعل یکدونه رو هم ارزش اشغال کردی
به خیالت همه دلهاشونو مدیون تسو اند
تو گناهی نداری گر همه میچنون تواند

غم هجری سبب تغییر حالات همیشه
صد تا عاشق بمیره عین خیالت همیشه
تازه کردن نمیگیری که چه کردی با چشمت
خون بشه کاش چو ما قلب سیات ، چشم سیات
تو نبودی که دل ما رو لگد مال کردی
لعل یکدونه رو هم ارزش اشغال کردی



تو را میشناسم

میشناسم تو و احساس تو را

آرزوهای تو را

که زیاد و دورند

تکه های دل تو

همه جا پاشیده

من نمیدانم ، آئینه احساس تو را

که شکسته است که صد نقش در آن معلوم است ؟

فکر تو ، دل تو ، خواهش و اندیشه تو

صد و یک تکه شده

هر یکی یکطرف آواره و سرگردان است

نکته غرق صفای مهتاب ، رهرو پهنه هموار هوا

میروند تا برسند

پشت سرچشمه مه

آن زمان ،

همه اندیشه تو

میروند همقدم باد به باریکه رهی

که عیان است زینج و خم پسکوچه ابر

تا بیابی نکه مشتاقم

کز همان راه دراز آمده است

دیدن یاد تو در خانه اندیشه تو

نکه دیگر از آئینه آمال تو تیز

محو آن دخترکیست

کز همه حالت و اندام رخس

میتراود به برون ، شربت جذایی و حسن

تو در آن نشسته که سرگرم تماشا هستی

باز میجویی و میخواهی از او آن نگه و احوالی

که برای تو بدان حال من

تو مرا در تن و در قالب او میجویی

مهر بیش از حد ، من را با خویش

در نگاه و دل او میخواهی .

میشناسم تو و احساس تو را

ارزوی دگرت ،

که در آن تکه آئینه دیگر پیداست

چمنی سبز و وسیع است که گرداگردش

دسته جمعی سر پا دخترکان لاله

جام صد رنگ به دست

يك تيم و يك حرکت ميرقصند

و تماشاچی اين رقص قشنگ

بيد و کاج ، دو درخت و راج

که در آن بازی باد

سخت مشغول به نجوا و به قه قه خندان

زلفشان ، سایه گسترده سر نيمکتی

دعوت سایه دل انگيز و سکوتش سکر است

تو دلت ميخواهد

که در آن خلوت روي پرور

تو فقط بودی و من

تو اگر با دیگری بنشیننی

با او انطور سخن می‌گویی

که چو گفتار من و عمق صفای دل من

پاسخت را بدهد

اول او را به هزاران تدبیر

میدهی وفق به شکلِ مدلت

آنچه که اصل تمنای تو است

بعد يك چند به بازی گیری

آنچه را ساخته ای

ولی آثروژ که او با مدلت

فرق بسیار کند

تو به فکری که دگر از چه کسی

بوی من ، حالت من ، مهر و صفای دل من دریایی

جستجو باز هم آغاز شود

باز هم راه دگر میپویی

ولی آنرا که پی اش میگردی

همه در سینه من پنهان است

نیست پیش دگری و تو اندر پی آن

کو به کو میگردی



اتل متل توتوله

اتل متل توتوله

کشور نفت چطوره

نه پول داره نه درمون

مردم رفتن هندستون

آخوندا قاضی شرح

باعه‌اش شده کورستون

گاواش شدن وزیر و

سگه‌اش رئیس زندون

چادر سیاه و پیچه

تو گرمای تابستون

پن نفت و گاز و بی برق

تو سرمای زمستون

دانشگاه‌اش مسجدو

مسجدها کشته دکون

رشوه میسازه کارو

تو هر اداره آسون

حقوقها يك قرونه

خرج خونه يك ميليون

عليل و يي دست و پا

تو خونه ها فرازون

نفت مي فروشند ، پولش

ميره تو جيب رندون

تو كشورهاي ديگه

خرج ميشه ميليون ميليون

براي جنگ و دعوا

تو كشورهاي ديگه

الجزيره و تونس

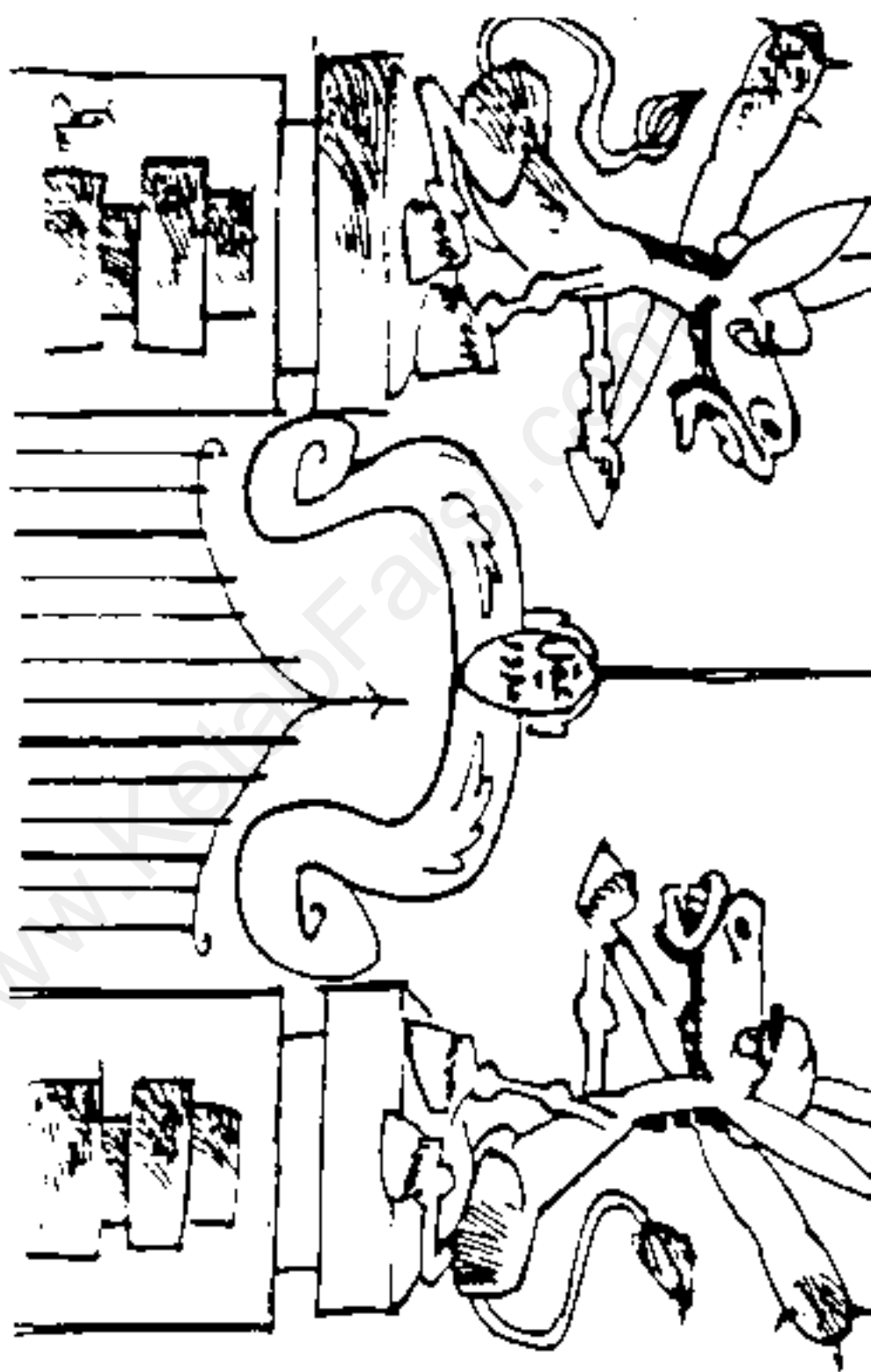
لبنان و تاجيكستون

كوشه کنار دنيا

مسجد نو ميسازن

تو آمريكا و پاریس

آلمان و انگلستان



برای جاسوساشون

که در درون ایرون

یا خارجند از ایرون

بنزهای ضد گوله

ملای چاق و چله

مردمون فقیر و

گرسنه و پریشون

السون و والسون

حقتو پاشو بستون

استو بزار عمقزی

سیاتو بکن قرمزی

رخت عزا رو درار

شادی رو امسال بیار

هاچین و واچین

کشتارو ورچین

پای ملا رو جمع کن از بازی

تا دیگه هیچوقت هیچی نیازی



تو از تبار خدائی

تو از تبار خدائی به این جوانمردی

که سوختی و تمنا به لب نیاوردی

رهین منت چشم توام که با من گفت

هزار قصه زغوغای آرزومندی

خبر شدم که ز حسرت چو من غریق غمی

تغافلانه بگفتم چرا نمیخندی

هزار نکته به صد فن دلربا گفتم

که بر لب تو نشاتم نشان لبخندی

دل چگونه تواند کسی که در بند است

کشاید از پر مرغ سعادتش بندی



تغافل

تو آتش جان ما، تو میل نهران ما

دل بردی و غم دادی. سود تو زیان ما

شد قصه عالمگیر، سودا و بیان ما

فاش همه عالم کرد، اسرار نهران ما

جز کار نگه نبود، که او بود میان ما

این آتش رسوایی. او کرد به جان ما

رسوای جهانم کرد، دزدانه نگاه تو

رنجود و سیاه روزم، زمین طرز نگاه تو

تعریفه و رخ گل کن، نقل از دل بلبل کن

تا با تو سخن گویم، داشتی تغافل کن

بر طره مو بنگر، وصف سر سبیل کن

طرز نگه حسرت، یا شکوه تبادل کن

دل در ره این سو بند، وان سوی تمایل کن

هر ذره که میدانی، القسه تغافل کن

رسوای جهانم کرد، دزدانه نگاه تو

رنجور و سیه روزم، زین طرز نگاه تو



گنج مهر تو

تا ما به خاک پای تو هستیم مشـتـری

البته زین معامله بی سود نگذری

زان رو بدست ماست بلور غرور تو

که از ما به خویشتن شناسی امین تری

حتی اگر منم که فروشنده نیستم

خواهم گمان کنی که تو نازم نمیخوری

تا در دل من است نهان گنج مهر تو

ما را به خاک هم که سپاری در آوری

گیرم که با تو شخص دیگر راه من رود

با آنچه رفته ام چه تواند برابری

من مدعی نیم که از این کو نمی روی

اما به صد یقین ، دل از اینجا نمی بری



مستم

مست مستم جای هیچ انکار نیست

از نگاهت يك رگم هشیار نیست

يك نظر دزدانه سکر صد خم است

بار دیگر حاجت تکرار نیست

این نکه با این فصاحت ، حیف حیف

کز ازل جز در پی آزار نیست

نیست پیدا مهر و مهر از دیده ات

این نکه جز وادی اسرار نیست



درد دل

هر خوش اندیشی که بود از ما گرفت کار ما و زندگی بالا گرفت
من بتی در قالب جان ساختم روز و شب تنها به او پرداختم
حال آن بت قبله مردم شده غرق مشتاقان و سر در کم شده
نیست ساقی غیر می راه گریز

کیچم اما تشنه ام از تو بریز
وای ساقی حد هستی را ببین آخر یکتا پرستی را ببین
من تو عمل میکنم رفتار او تا نباشم مایه آزار او
چون زکار من نسیداند دلیل او گمانش قادر است و من ذلیل
نیست ساقی غیر می راه گریز

باز میسوزد دلم از تو بریز
او جسم یافت از ایمان من زنده تر شد هستی اش با جان من
لیک چون من دور بنفشیتم از او تشنه در پرهیز ماند زین سبب
میشود مجبور بر بست ساختن باز هم چندی بدان پرداختن
نیست ساقی غیر می راه گریز

لطف کن بار دگر از تو بریز
میکنند بالاترین را انتخاب می نشانند بر ترازوی حساب
میدهند در لشکر او الهام من مینهد بر جسم دینگر نام من
دورش اندازد اگر چون من نشد او نگردد
نیست ساقی غیر می راه

می بده از تو بده از تو بریز

چون ز فکرش یاد من بیرون رود؟ نقش عمری خاطراتش چون شود؟
میشود آن سال‌های رفتن را کند و کرد از عمر خود یکسر جدا؟
چون بگوید آنچه احساس سرد؟ کسی جوانی را توان از یاد برد؟
نیست ساقی غیر می راه گریز

سوختم از تشنگی از تو بریز

دل ز خواهش‌ها نمی‌گردد رها ساقی امشب داوری کن بین ما
خوش نبودم لحظه‌ای از دست دل من ز دل ناراضی ، او از من خجل
آنچه دل امشب بدان پرداخته صاحبش آن را به حسد کس باخته
نیست ساقی غیر می راه گریز

این يك امشب باز هم از تو بریز

هر لغت گویای هر احوال نیست هر پیام ، افشاگر آمال نیست
بس سخن کز گفتنش ترسد زبان بس نگره کز دیدنش سوزد نهان
از همه عاقلترین دیوانه است از همه محرمترین بیگانه است
نیست ساقی غیر می راه گریز

خسته از اندیشه ام از تو بریز

ساقی امشب می محبت کرده است ذوق ما را پینه‌هایت کرده است
یا که باید بشکنم پرهیز و کیش یا تو بی پروا بگویم حال خویش
یا به اشکم واگذارم گفته را من نگویم ، او بگوید ماجرا
مستی از جام قبل سر رسید اشک شد آن باده از چشمم چکید
نیست ساقی غیر می راه گریز

جام من خالی شده از تو بریز



مادر

من به موسیقی عاشقم زیرا
مادر اموخت با نوای لالا
اولین نت زیبترین اوا
در همان وحله نخست مرا
دوست دارم کلام زیبا را
نغمه و شعر نغز و شیوا را
چونکه در روزها آموزش
در من ایجاد کرد شوق و کشش
مادرم با نوازش و تازش
مهربانی درون الفاظش
راستی را گمان من این است
چون خدا زد به کار خلقت دست
مادران را به یابری برداشت
بذر انسان به جان ایشان کاشت
چه شعر زین شعر بود بهتر
بار انسان می آورد مادر



دایمان مادر

من نعلیزادم اگر جز این گمان میداشتم

ابتدا آغوش مادر را جهان پنداشتم

مهر مادر دانه دام فلک شد . زمینجهت

دام دنیا را چو دامانش امان پنداشتم

خم شد او من ایستادم پیر شد برنا شدم

سر بزور خاک شد تا من سری افراشتم

شد بکار آفرینش یار و همدست خدا

سر به سجده زین جهت پر دامنش یگذاشتم



فریاد

هستی و دلخواهم ببین ، ماهی سر راهم ببین
وز سوز دل آهم ببین ، فریاد کوتاهم ببین
آوای دلتنگش ببین ، مهتابگون رنگش ببین
با آرزو جنگش ببین و این اضطراب دلتشین
لرزیدی و لرزیدیم ، خندیدی و خندانندیم
قهמידی و قهماندیم، که عشق است ما را در کمین



روزی از ما قصه میگویند در میخانه ای

میچکد از چشم همدردان ما دردانه ای

شعله شمعی برای بوسه ای قد میکشد

لیک میعیرد زداغ بوسه اش پروانه ای

رند مستی خیره میماند به رقص شعله ها

برمیاید آه سردی از لب مستانه ای

میچکد بر اختیار اشکوی به روی کوبه ای

لرزه بر دل میثشانند غصه افسانه ای

هم من و تو هم صفا هم شور و شرها میرویم

قصه ای میماند و کوبنده بیگانه ای



گناهی نکرده ایم

ما سوختیم و میل پناهی نکرده ایم

اندیشه پلید و تباهی نکرده ایم

گر چشم بسته خلق گذشتند از اشتیاق

دیدیم ما و غیر نگاه‌های نکرده ایم

گفتیم کیستیم و چه ایم و به ریب و رنگ

کس را اسیر و گمراه راهی نکرده ایم

احساس اگر نداشت کسی و گنه نکرد

داریم ما و یاز گناهی نکرده ایم



شکوه بیجا

تراشیدم دل سزگ تو را تا خانه اش کردم
که آبادش کنم بر کف قدم و دیوانه اش کردم
نگاه شیشه مانند تو را من رنگ جان دادم
دل خالی و سردت را من این شور و نهان دادم
تو هر معنا و محسوسی نمیدیدی ز خون سردی
نورا بیرون کشیدم زابتذال حال بی دردی
دل مفروک و تارت از شکاف دیده من دیدم
چو نور محبت من بر آن ویرانه تابیدم
سخنهای تو را من دلند شین کردم ، چه میفازی
، مگر اوردمت که اندیشه کردی در سخن سازی
، لب خاموش بودن ، با نگه شیرین ربانیهها
من ات آموختم با هر اشاره خموش بیانی ها
خون از من چه میفالی که آتش زد نهادی را
نو جسمی سخت بودی ، زنده کردم من جمادی را



میروم

به تو بعد از این سرگران میشوم

چو گنجی به گنجی نهان میشوم

که رنج دل تسنک بنمایمت

به شهر غریبی روان میشوم

سفر میروم ، دورتر میروم

به بیگانه ای همسزبان میشوم

همان سردی مهر و بیگانگی

که شایسته آبی ، آن میشوم



باز هم آفتاب همیشه

باد چه غوغایی به پا کرده . کی آرام میگیرد ؟

شب‌نم یاده رو از پیاله لاله ها ریخت

پره‌های سست شقایق رو گسیخت

کمر ترد گلایول رو شکست

بوته لادنو از پایه شکست

کاکل پوش گل قاصدو از هم پاشید

پرگهای نسترنو پر پر کرد

دامن اطلس نیلوفر و از هم بدرید

تنه و بوته شو از چفته چوب پایین کشید

باغبون غمزده با خود میگفت

‘ اعتباری نداره گل بکارم ‘

ابر غرید که بر پای کی بارون بیارم ؟

آفتاب افتاد ز درخشش . که دیگه بر سر کی دست بکشم ؟

ناله کرد بلبل باغ

‘ چرا آواز بخوتم . برای چی زنده باشم ؟ ‘

قهر کردند همه

آفتاب رفت زیر ابر

آسمون غرید و صد بار به زمین ناسزا گفت

هوا پر گرد و غبار و سرد و تاریک شده بود

من گمان میکردم

که دیگه دنیا به آخر رسیده

اما باز ، چند روزی پس از آن

همه گل بوته ها پر غنچه بودن

عقده ها باز شده بود

دعواها ناز شده بود

پشت هر زمستون عید است و بهار

ایزجودی نمیمونه ، میچرخه چرخ و روزگار



هیچ واقعیتی معتبر نیست

بر هر چه بنگری به جهان اعتبار نیست

حق با دل من است که در بند یار نیست

يك عمر بر سیاهی بختت گریستی

کاری بکن نتیجه دهد ، گریه کار نیست

والله وقت غم به جهان هیچ همدمی

طوری که خواهش تو نوزد نمکسار نیست

بانشینی از همیشه به امید اتفاق

حسن تصادفی زورت رهگذار نیست

جست و نشست و حسن تعادل درست نیست

گر رهروی به اسب مرادی سوار نیست



مهمانیم

نمرش چیست که چندی به جهان حیرانیم

کوی یازیچه سرگشته سرگردانیم

در سرآشوب اجل . رهسپری بی اطراق

میدویم از پی هیچ اینهمه و میدانیم

ما که بی شبهه به زندان فلک دهن شویم

پس چرا عاشق خشم و گل این زندانیم

در ادب نیست که مهمان به کسی اخم کند

خوش بسخنید که بر خوان زمان مهمانیم



آی زمین

آی زمین

خیس و عریون تو گل ژرفی چرا

لخت لای شمد برفی چرا

اگه خورشید به سرت دست نوازش میکشه

لوس نشو ، کریه نکن

جوی اشک از صورتت جاری شده

سبب سیل و خرابکاری شده

چمن مخمل نرمت رو میخوای ؟

سبز پیراهن گرمت رو میخوای ؟

که روی دامن اون سرخ و سفید، سبز و بنفش

صد تا گل دوخته بودن

یا چو من مسخره گریه بی بونه شدی

یا واسه زلف بنفشه اس خل و دیوونه شدی

مدفن کلهای صد رنگه دلت

برای فصل بهار تنگه دلت

عزیزم غصه نخور

شرر چشمهای خورشید حالا غوغا میکنه

با همه سستی و دل‌مردگی و سردیها دعوا میکنه

باز بهار از شکوفه نقل معطر میبارد

بار درختهای انار رنگ، آتیش گل میاره

باز درخت به و سیب ، سرخ و سفید گل میکند

عشوه ها در کار بلبل میکند

بازم افرا به کوشش کوشواره آویز میکند

نسیم صبح بهار دشت رو سحرخیز میکند

عشق صد گل دوباره در دل تو ریشه میدهد

تو پدر میشی ، درختا برا تو میوه میدهد

بچه هات میپرن از روی درختا بغلت

میگیری هسته اشو واس توشه فردا به پرت

تو که باز زنده میشی غم نباید داشته باشی

گریه و غصه و ماتم نباید داشته باشی

من که فردا دیگه امروز ندارم

از جرونی که گذشت امید نوروژ ندارم

میخواهم امشب لحاف برفو لگد کوب بکنم

فارغ از رسم جهان ، ترک بد و خوب بکنم

مهتاب آئینه گرفته جلو دختر برف

وصف جلوه اش همیشه با لغت و جمله و حرف

که چه رنگ است شب و حال سکوتش چون است

آه قدر هست که از گفتن من افزون است

همه این افسون و زیبایی دو روزه برا من

عاریه است احساس امشب واسه من

فردا من هم نوی اغوش توام

رزق تو ، روزی تو ، نوش توام

جسم صد تا عزیزم رو اگه در خاک بکنم

بکنی هم در نیاد هر چی تو خاک کاشته باشم

جان من ، حق اینه من این همه غم داشته باشم



پینه دوز

قدیما يك پینه دوز بود دلها رو وصله میگرد

دلای پاره پوره چروکیده پر غم و درد

سرد بیچاره رو با درد دل آمیخته بودن

برا تعمیر، دلها رو دور و برش ریخته بودن

غصه کهنه تو يك دل مثال سنگ شده بود

يك دل وصله میخواست، يك دل تنگ شده بود

يك دل رنگ و جلاش پاك شده بود

يك دل آرزوهای خاک شده بود

يكی سوراخ شده ، خون چکه میگرد

بسمکه پر شور میتپید رگهایشو صد تکه میگرد

یکی از داغ غمها سوخته و طاول زده بود

یکی از آتش غم دل نبود، آتشکده بود

اما يك دل ديگه آبادی نداشت

که بشه باز روی اون وصله گذاشت

پاره و سوخته و پوسیده و طاول زده بود

برای تعمیر و وصله اش ديگه هيچ چاره نبود

بريد آنرا و نمود وصله صد جای دگر

کرد ترميم از آن دل همه دلهاي دگر

گر چه آن دل زمیان رفت و زهستی واماند

بر دل هر کسی از آن اثری بر جا ماند

هر که خود باخته تر مهر کسان بگزیند

پاره دل شده، بر قلب همه بنشیند

زان چنین، حرمت ما در دل پر مهر شماست

که ز صد تکه دل ما اثری هم آنجاست



خداوند مطبخ

چو فردا بر آید بلند آفتاب

بگیرم کمی گوشت بهر کباب

کنم تکه تکه تن گوشت را

به منقل کنم کوه آتش بپا

به هاون بکوبم اگر سخت بود

چنان تا زخم بگسلد تار و پود

به سیخش کنم روی منقل نهم

تن و هستی اش را به آتش دهم

به خواهش کند روی منقل سجود

کند آتش از کربه اش آه و دود

که من اشپزخانه را رهبرم

به سیخ و سپایه بهین سرورم

مرا میستایند کفگیر و دیس

تدیلم بود دیگ و چاقو انیس

مرا قدرت از این وسایل بود

به چاقو تن گوجه رامم شود

کدو را زتن پوست پر میکنم

که در روغن داغ تفتش دهم

سر لیموی خشک کوپم به گرز

تن مرغ را کز دهم کزک و پرز

قلفتی زماهی کنم پوست را

بمن رحم گویی نداده خدا

کنم خرد اندام کرد پیاز

منم کرد و والا و گردن فراز

خداوند مطیع شدم از وجود

چنین قدرتی باورم هم نبود

که همدم شوم جارو و سطل را

کند دست انبیر به چاتم دعا

برای سعاد سخنگو شوم

هم آهنک آوای جارو شوم

بشویم تن چرب بشقاب را

بگیرم زرخ کرد اسباب را



غم مخور

می‌رسد دوران آزادی ایران غم مخور

گور ملایان شود آخر جماران غم مخور

یک به یک هر روضه خوانی لال خواهد گشت و مرد

مثل مولایش خمیتی روی ایوان غم مخور

روضه و درد و تضرع رخت خواهد بست و رفت

بانگ آزادی دهد سر مرغ خوشخوان غم مخور

آنکه خیل نوجوانان را بدون دادگاه

گشت خواهد شد خودش هم تیر باران غم مخور

قفل زندانهای ایران هم شبی خواهد شکست

با توان بازوی دیگر جوانان غم مخور

باز خواهد شد زهم درهای سنگین و سیاه
تا برون آید انسانها ز زندان غم مخور
رنک خون و بند و اعدام از ومان خواهد زدود
رنک آزادی و عید و نوبهاران غم مخور



بهار

سبزه ها سبز شدن ، سنبلهسا پر بار کله

تن گنجشکها روی شاخه چه چاق و تپله

نسیم ، امروز با من و پوست تنم مهربونه

موهامو تاز میکنه، سر میکشه قوی خونه

لای لاله ها یواش میشینه و برمیخیزه

تا شراب شبم از لاله ها يك وقت نریزه

چمن هامونو دیشب کی رفته رنگ نو زده

لب سرخ غنچه های رز به خنده یاز شده

پوست شفاف و زلال آب چرا چین چینیه

حال و احوالم چه خوبه چی شده همچینیه

انگار حتی پوستم سنبه‌ها رو بکشیده

يك چیزی توی دلم غمها رو جارو کشیده

روی برگها نور آفتاب میدرخشد چو طلا

انعکاس نور از آب پر میکشه تا رو هوا

گریبون پیره‌ن شیشه‌ای آب دریده

خورشید داغ طلا تو پیره‌نتش سرکشیده

مادرهامون که زمستون همه با رخت سیاه

گریه کردن سر خاک کشته‌های بیگناه

حالا رختهای عراشونو زتن در میارن

توی بیشقاب واسه هفت سین گل وگندم میکارن

چنگلها از شکوفه دامن چین چین میپوشن

شاپرکها شهد شیرین از لب گل مینوشن

سنجاقکها کنار آبشارها روی علقها

میشینن تاب میخورن میرن پائین میان بالا

قدح چشمه توی سفره مرغزار پر آب

کبکها قهقهه میزنن میخرامن یا پیچ و تاب

بوی ریخون بوی نعنا بوی صبح عید میاد

یارون آب پاشیده و جارو کشیده دست باد

نم باغچه های آبپاشی شده دونه میخواد

تا دمکراسی و آزادی در آد



پیام نوروزی

بهار و عید و نوروزت مبارکباد جانانم

دلّت ، روحت ، تخت از بند غم آزاد جانانم

امید است اینکه برگیریم از تو جام پیروزی

که تشکسته است اگر از دست ما افتاد جانانم

اگر صد ها برادر مثل تو دست مرا گیرد

شود صد شیر جنگی از قفس آزاد جانانم

بپا شد لشکر انبوه گل، از خشم گلگون رخ

که بود آواز بلبل شرح استبداد جانانم

بنازم غیرت گل را تا سرفهت ما را

که صبر ما به استبداد فرصت داد جانانم



گمانم صبح نزدیک است

چو جغدان ، شیخها خاموش کردند

که فردا در پی این شام تار است

بنوشند آب خوش این تشنه کامان

که جوشد باز هر جا چشمه سار است

مگو بلبل حدیث آرزوها

که ما ایمن قصه را خود مینگاریم

در این شام سیه همراه امید

به استقبالیال فردا رهسپاریم

بزن این پرده ظلمت به یک سو

گمانم تیغ زد دیگر سپید

شب از پیدایش انوار خورشید

هراسان کشته و رنگش پرید



رفتنيه

روزای قدرت این مرتجعین
به زور اعدام و خونریزی و کین
روزای از همه سو وضع خراب
چنگ و فقر، زندون و اعدام و عذاب

همه بد بختیها کز زیادی نا گفتنیه
گور مرگش يك روزی رفتنیه

دست آزادی تو افتاب بهار
تن ایران رو یکروز ناز میکنه
پنجه نرم نسیم
دهن غنچه ها رو باز میکنه
خورشید گرم بهار در پی سرما به کمین
برقها رو آب میکنه
نهر های آب روی زمین

اشك شادی ، خون آزادی میشن
تو دل پسکوچه هامون میپیچن
همه دشتهای ایران تو بهار
باز از اون گلهای هر ساله میده
ولیکن پهنه کورستون شهر
زمین بهشت زهرا ، یکسره لاله میده

شُر شُر از چشمهای سرخ لاله ها خون میچکه
بلیلی که لابلای غنچه ها میپلکه
با صدای چهچه اش که تا فلك میکشونه
پیام بچه هامون را باز برامون میخونه
بچه هامون که برا رهایی جون و خون دادند
جلوی دیکتاتوری تا پای دار هم ایستادن
میکه ای زنده ها پشت به شان آدم نکنید
پیش استبداد و ارتجاع کمر خم نکنید



دمیده دیو شب بر نور فاتوس

جوانان خفته در خاکند ، افسوس

تو را دیگر نخواهم دید و طوفان

دمد با شیون این اهنگ در کوس



این سکوت ، این مادر قریادها

نعره توفنده خواهد شد ز چشم

اشک خون در چشمهای مردمان

اشک شادی میشود روزی به چشم

نوشتم که درد وطن بهر چیست

نوشتم که ویروس این درد کیست

ز کاغذ نسوایی بر آمد که وای

قلم سر به دامان کاغذ گریست



یقین امروز باید امتحان داد

تعهد را وفاداری نشان داد

ره آزادی را بسته گرگی

که باید کشت او را یا که جان داد

چکد یاران که خاکت را بشوید

زبانِ باد ، پیغام تو گوید

زمین را شرم بادا کز ز یک تن

هزاران چون سهیل از تو نروید



ای برق شهابی که دل شب بگسستی

در رزم رهایی دمی از پا ننشستی

کسی می‌رود از سینه و از خاطر ایام

یاد تو که جان دادی و پیمان نشکستی



دو تلاش قه‌ج‌رد پ‌چ‌ر شدیم

تا خلاص از شه و امیر شدیم

لکن این هم نه اشیان ، دام است

وای ما باز هم اسیر شدیم



با تو همدردم تو از من بی خبر ای هموطن

درد تو میگویم از تو خوبتر ای هموطن

من زبان حال و گویای غم و درد تو ام

با تو هستم از خودت نزدیکتر ای هموطن

تو به پیرایه کسی باشی و ما بی اسباب

ما همینیم و تو را دزد کند خانه خراب

به توان همه ثروت خود باز کمی

هیچی ، هر چند نعاییم دگر باره حساب



میان سبزه زاران لاله خونین روی و بیتابه

ببین آیا کنار جوی خون، دهقان مگر خوابه؟

چه شد سرچشمه خون را ندید و آب رنگین را؟

ندید آیا پیام خون، شقایق های رنگین را؟



دست بردار ز پیشانی غم

چین ز رخسار بیتداز به دور

دیو با همت مردم پرورد

شهر ما ماند و آوای سرور



ای ملت ای معشوق او

دست کدامین از شما

بر گور او گل کاشته؟

شاید ببوسم یاز هم

دست شما را در وطن

کاین پرچم خونین ز گل

بر خاک او افراشته



آدرس سرور

**SOUROUR
P. O. BOX 365
MORENO VALLEY, CA 92556**

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com